۱۲۸۱

۱۲۹۸

هذا کتاب لیلی بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای بر احدیت ز آغاز / خلق ازل و ابد هم آواز
ای سایه نشان کاه بینش / بر حکم وجود آفرینش
ای کالبد آفرین جانها / گوهر کش رشته زبانها
ای ظرف نه آسمان عالی / در بحر تو چون حباب خالی
ای طایر عقل عرش پرواز / پی یاد خوشش تو ناخوش آواز
ای قطره ابر و ذره ریگ / در حلقه طاعتت به تسبیح

ای داده صلای خود ز آغاز / خلق الست از عدم به آواز
ای برتر از آنکه دیده جوید / چون کلک زبان بریده گوید
ای بحر تو پیش از آن مقعر / کاشنا نتوان فکند لنگر
در بحر تو گوهریست نایاب / زیرا که کسش ندید پایاب
عقل از کرمت نکته دانی / دریای گهر کف معانی
هستی تو بحر بیکرانست / وان در همه قطره ها عیانست
هر جا که ز ماه تا بماهی است / بر ذات تو محضر گواهی است
در مملکت تو ربع مسکون / گردیست ز نکهبار گردون
در صنع تو بر تو آفرینش / جای نگهست آفرینش
سررشته رشته های هستی / ور نه گره سپهر بستی
گر دانه ز فرط رحمتت نیست / کردی همه خلق خوشه چینست

از بحر تو یک حباب گشته … وین دایرهٔ آسمان که هست
یک نقطه ز کلک آسمانش … انشای دو کون شمع آتش
نه طاق سپهر بس آفریدی … بی مشورت کس آفریدی
شد عقل عقیله چون فلاطون … در فکر تو چشم نشین کرده
همچون تو بنا شکسته … زنجیر سپهر زو گسسته
ما بی زبان خام را ما … در بحر تو کی رسد بپایان
چندانکه جهان گشاده … غیر از تو خدای چون من
صورتگری نگاشته … از خسیع صور معانی انگیز
روی صنم از تو عنبرین خال … مرغ سخن از تو کوه بر بال
در راه تو مرغ قدرت اندیشه … که نشسته ز سایه پر خویشش
عقل از طلبت پی دو من … از خانه چو برفتن ندیده

با دید تو در بسته و بستی … ما بلغ نشود حجاب هستی
علم تو بحول انس سنن بست … موقوف کشش درین ورق نیست
هر نقش که یافت روزگارش … در قدرت تو است بود و مایش
هر کار که کفایت چون سنگ شرش … از خامه تست دایره نگاشتش
با حکم تو نیست حکم کس را … در بحر چه اختیار خس را
آن قوم که حاکم کسانند … حکم تو به خلق میرسانند
همچون فلک چرخ قدرت تو است … جنبیدن ما بقوت تو است
گر بر در کعبه یا بدیرم … از شهپر حکم تو است سیرم
چون حکم تو را عیار دارد … هر جا که اختیار دارد
هر چند که نامه سیاهم … شد حکم لطف گناهم
گر بحر عنایت تو جوشد … کهسار گناه ما بکوشد

نه از گنه منت پایان پدید | نه با شدت از غضبت غم پدید

از نوازش ها چه شد پیدار | گو شمع ترا مبارک کار

در دوزخ گرم باید تیز | خالی ز گناه ما در آویز

خاکم تو سرشته و شاید | گر دست تو هیچ بد نیاید

هر نیک و بدی که در پدید | نیک از تو و بد ز کجی ما پدید

ما را به کرم هدایتی بخش | در ملک رضا ولایتی بخش

آن در بگشا که چون گشادیم | ره در حرم و نجات یابیم

بنمای که کیست در این راه | راهی که ز هر جهت بود راه

آن ره که سپهر محتاج اوست | جان توشه تهذیب سیر اوست

ما را بامان برات کارت بخش | مهر از کف خاتم رسالت بخش

در نعت خاتم الانبیا محمد المصطفی صلی الله علیه و آله

شاهنشه

شاهنشه انبیا محمد | ماه فلک و آفتاب مسند

عنوان صحیفه الهی | فیروزه نگین مهر شاهی

آن محجبات آخرین مفصل | خورشید پسین و صبح اول

زان سایه نشی از همه نهان بود | کش سایه بر فرق آن جهان بود

عقل است ز کلمات او محفوظ | هم عرش و زبانش لوح محفوظ

او پیش قدم تر از جهان بود | زان پیشرو جهانیان بود

زان مهر ازل که در نگین داشت | قفل ابد از یقین بنوشت

آدم که نشد ز لوح تصویر | زان صورت خویش شد جهانگیر

سنگاله شرع او که کشتی بود | در کشتی شرع با امان بود

هاتف صفات او ز روز آمد | زان آتشکده صبح زر بر آمد

هر کوچه زر بکند از او نور | هارون کلیم را به طور

هر ذره ز خاک راه این گنج
در دیس و سبع ربع مورنج

گر رسته ز سر بعشقش نوری
طغیان جهان جهان بلا بود

در غنچهٔ لب ز نیز کشادی
از باغ جهان که در گشادی

حلمش که سر از ازل کشیده
شیبی است که تا ابد رسیده

حرفش که قلم بچوب بسته
در دست هزار قلم شکسته

بر لوح جهان ز خط چو زد رقم
انگشت شهادتش قلم بود

زان لوح و قلم گرامی انگشت
بر ناخن نادشش عیان گشت

گو آن همه را سواد شوئی
تا ناف سحر سفید روئی

غواصی قلزم عجب کرد
تا راه بکوه بر نقب کرد

در بیان نزول جبرائیل علیه السلام و آوردن براق

یکشب در آسمان گشاده
معراج محمدی نهاده

جبرئیل

جبرئیل رسید با وشاقی
از نور بر ست از براقی

برقی که ز جستن شتابش
در وهم نیامدی حسابش

با سرعت سیر شی اختران لنگ
با کام فراخ آسمان تنگ

حسنی که ز رکاب آهنین است
بر کنگر عرش نردبان است

چون کلک منجم از سر خاک
بالش همه بر نجوم افلاک

از مالش نعل او سماسنگ
از سنگ شده این آتش آواره

در کوه ز تابش آهنین سم
در چرخ ز نعل او نشسته دم

جبریل بآن سمند غمانی
آورد برای مصطفی نی

پیغمبر پاک راندا کرد
پیغام گزاری خدا کرد

کای سرور جهان تاج
دی شب ز دو شب شب معراج

بر چیز ... سوت
درها بگشا دو دیده بگشا

خورشید از آن نمود دیدار ... آن به که شوی ز خواب بیدار

هم چرخ و هم انجم ایستاده ... در راه تو دیدها گشاده

کار زمی از تو یافت اتمام ... وقت است که بر فلک نهی گام

زین مژده چو شد زمی خبردار ... شد بخت جهان خفته بیدار

پوشید چو کعبه جامه در دم ... از بهر مراد خلق عالم

بر زین براق پا درآورد ... بسیار جهان ز جا برآورد

بر نقطه قدم نهاد هموار ... بر دایره فلک چو پرگار

چون آمدنش ملک شنیدند ... تا عرش دو رویه صف کشیدند

نقش پر هر فرشته محدود ... صلوات و سلام بود معدود

بر لوح ستاره صد زر نویس ... بار قمر چو ماه بدر گونیس

شد ماه نگین و شب سیاهی ... تا زد بر نامه مهر شاهی

او ساخت عطارد مهندس ... در مدرسهٔ فلک مدرس

گشت از دف و چنگ زهره خرم ... چون کاسهٔ عود پر ترنم

چون سوی فلک قدم گشادند ... خورشید به زیر پا نهادند

گرد و غش حرب از اندام ... شد جوهر آتش تیغ بهرام

او داده شرف ز مشتری هم ... زان گشت مشتری عالم

بر تیره زحل چو بگذشت ... تاریک شب جهان سحر گشت

در ره بمد نثر زر و زر اول ... شد از فلک البروج مشعل

چون بر سر عرش رایت افراشت ... جبریل و براق و سدره بگذاشت

چون فکر حکیم پای خامه ... بگذشت ز صد هزار رقعه

بر عالم پادشان علم زد ... در خطهٔ لامکان قدم زد

خورشید ازل بنور غرا ... دید از ازل و ابد هویدا

زانچه زمین بسته شد جاده / پی مشرق و مغرب خورشید
با کام زبان تحیت سخن گفت / بی کام و زبان جواب بشنفت
چون گشت درش خزانهٔ راز / آن گمهان ز لامکان باز
تا گاه نشد در معلق / پوشیده نگشته نور مطلق
ای سر علم تو چرخ اخضر / چوب علمت ستون محور
ای نور تو هستی که بوده / از ظلمت نیستی نموده
زیبا چمن جهان گرفت / زآب عرق تو تیز گشت
از خشت زمین سپهر بنهاد / بر سدرهٔ شرف تو بنیاد
گر دست کشی ز نقطهٔ خاک / نه دایره را ورق کنی پاک
در دایره گشتی دگر بار / هم دست رسد به نقطه پرگار
گر غیر تو بر فلک زند بوی / چون تو نرسد به او همی گوی

عقل از

عقل از تو زبون زبان لالم / بر کنگره ابد رسد کام
گر ابر شکاف شمع خورشید / شمع تو فلک شکاف جاوید
هر عقل که در تو خانه اوست / بحر و گهر آب و دانه اوست
بر فرق تو ابر سایه دارست / زان عطر فروش نوبهارست
از آن عرق که از تو چکیده / صد نافه ز خاک و کاه دمیده
تو از همه انبیا رسیدی / بر حرف همه قلم کشیدی
پیش از همه گر تو رخ نمودی / غیر از تو پیمبری نبودی
چرخ از تو نهال کی فرو داد / شیرینی حلقه از تو افتاد
جان همه در حمایت تو است / ملک همه زیر رایت تو است
نه دایرهٔ سپهر دایم / بر نقطهٔ ذات تو است محکم
خود که شود زمین چه اگر / از کرسی آفتاب محشر

وز ابر کف شجاع ابخر
آبی به زبان خشک مار ریز

در بیان مدح سخن گوید

چون حمد خدا و مدح گفتیم
وین در فلک سخا بسفتیم

آن به که سخن ز پیر گوییم
زان قطب فلک سریر گوییم

پیری که کلام عجب پیر است
استاد عطارد دبیر است

صدری که زمانه خاک راه اوست
گردون ورقی ز دفتر اوست

دلال جهان سپهر تمکین
یعنی که جهان دولت و دین

نه دایره ز حکم او رنگ
بر نقطه خامه‌اش درنگ

آن خانه نابریده روزن
از رخنه کلک اوست روشن

کی در سخنش رسد فلاطون
کو هست عجا و زو گردون

ای صاحب راز غزنین زاد
وی رابطه ز غزنین فرزند

ای کرد

ای گرد تو بر جبین خورشید
ز آیینه فلک صحیفه زنگار

از قدر تو روز و شب بعالم
بودی همه خلق دست بر هم

گر هر چه مراد خواست بودی
بی جنبش دست ز آب بودی

کلک تو سحاب و غنچه جنبش
شد فتح و کلید آفرینش

زان پای که در هنر فشردی
شطرنج فلک ز جمله بردی

دولت ز تو شد بزرگ مایه
دانش ز تو شد بلند پایه

صدرا نظری کن از عنایت
کافسانه شوم به بی‌حکایت

تو خرمن دانشی نفیس است
گردی همه خلق خوشه‌چین است

باغ سخنم که آبرو یافت
از تربیت تو رنگ و بو یافت

وان مور ضعیف همتم من
کارم همه دانه را بخرمن

تا هست جهان بکام خود باش
جاوید بقا بنام خود باش

بر مسند شرع و منصب و جاه | جاوید بمان بحق دلخواه

در بیان دیباچه کتاب لیلی و مجنون

چون صبح لوای زر بر آورد | روز از شب تیره سر بر آورد
افروخت فلک چراغ خورشید | از کوه بر شب چراغ خورشید
گردون ز غنچه چمن سیمای | از غطهٔ صبح نافه آسا
خورشید که گهر نموده | جیبی که همه حققان ربوده
سودای نفحه کان خواب راجور | داغی شده سود بند بر سر
شد یوسف چه قافله پیدا | یعقوب نشانه گشت پیدا
خورشید بصد دراز دستی | بکشاده گره ز کار هستی
دوران بکلید دسته زر | بکشاد حصار چرخ را در
شب چون عدم از نهیب در وی | چون پرچم سیدق ز ترک خونی

من در سحری چنین نشسته | در بر رخ کاینات بسته
از ماه نو خامه ام در آتش | فاروز سر آن شده علم کش
این قصه که هست عشق نامه | بر رقعی ورق نهاد خامه
اندیشه کنان ز ما که زر دیر | این نکته چگونه را کنم مهر
چون فکر تو این سخن ادا کرد | اقبالم از آسمان ندا کرد
کین پیرهن از ازل فتاده | بر قامت میر میر زاده
سر خیل سپه کشان مشهور | شه قاسم بن امیر منصور
آنکو به مهابت یمین فر | گردون علم ستاره لشکر
چون اختر سعد در سواری | دولت کمندش رکابداری
چرخ آمده خانه مرادش | اقبال غلام خانه زادش
هرجا که سپاه و کوشش آید | اقبال بپای بوسش آید

باشد چه لطیفه ترک تازش
زیبد خم چرخ طبل بازش

در پنجه زند هر که بدخوت دست
چنین بهله کشد ز پنجه اش پوست

قدرش نه عجب که سازد از تیغ
نه دایره پاره پاره چون میغ

لطفش سزد ار کند در این راه
دست ستم از زمانه کوتاه

ای تاج نشان سم سمندت
نه دایره حلقه کمندت

بازوی تو ملک را حصار است
عدل تو زمانه را بهار است

در ملک تو شاخ گوسفندان
شد خنجر گرگ شیر دندان

سرزیست نهال شاخ عنا
گر شمع تو دارد آب دریا

در بزم تو آفتاب ساقیست
ز آتش و از آتش حیات باقیست

دستت چه می از پیاله ریزد
چنین ابر بود که ژاله ریزد

طبعت چه در از صدف برآرد
چون بحر بود که کف برآرد

رخش تو برد ز بادپایی
از خاره کند غبار سایی

چون او جو لگد زند جنون را
از طبع زمین برد سکون را

چون او فرسی چو تو سواری
نادیده چه فلک جمشید داری

شمشیر تو پاسبان را امان داد
چون دجله در شد حصار فرزاد

دایم فلکت لگام بادا
پیش از فلکت دوام بادا

گردون به تو مهربان چو دایه
دولت به تو همعنان چو سایه

احباب تو بر زمانه منصور
اعدای تو جاودانه مقهور

این سخن در طلب عقاب بود

شبگیر که بر کلاه زر دوز
پیچید عمامه شب از روز

گفتی که قبا دوخت بقلزم
بالا شده قطرهای انجم

با آنکه تنور مغرب افروخت
انگشت کشید و آتش اندوخت

ترنج برقان صبحگاهی / آورده بچشم خور سیاهی
خور جام شراب بزم لام / شب دار روی بیخودی در ایام
بر روز ز شب دو رشته افلاک / بر آینه عکس زنگ خاشاک
مه بود چو بیضه شکسته / زو زرده آفتاب جسته
بر کشتی کاه زردی امید / لنگر شده بادبان خورشید
کفش بکر از هلال در شام / ناخن نغمه بسندی دلارام
بر طاق سه نوز زر گرانها / از ابر شکسته نرد بابها
بر طشت فلک ز زر بغداد / جیحون جامه کار زران بغداد
من در گردش سپهر رنگ / از رنجه رودکار دلتنگ
شب بر من ماه بیمار میشد / سودای دماغ و بیخودی و حد
در دایره سپهر دوار / سر نقطه شده ای بهجر پرکار

بر گوشه چشم من درین چاه / برداشته پیک پیش از راه
در قافله فلک بصد ساز / دیدم جرس فلک پر آواز
گفتم ره راستی نمایم / کار روز فنا توی بقایم
گفت از خودی گشته ای این کار / کاین قافله را هست سالار
گفتم بنگر درین تکاپوی / زین قافله راکی بود روی
گفت این گهر از کان جهان سیاب / دارند بقلزم عدم سیماب
زو هست همای عالم راز / آویخته خلق ازو به پرواز
زو را همه دانش تمام است / زان در همه مدامی سلام است
از عینک آسمان نه بیناست / بر روز در فهم چرخ بیناست
علم ازل و ابد بر پایست / پیشش چه دو صفحه کتابست
من سر بلوازی دو هم / تا در قدم خود رسیدم

دیرم زده خرگهی چه کردی / نقشش ز نگار عالم آورد

پر از پیمان سپیده چین نور / مشکین نفت چه شمع کافور

پا تا سر شش امین ازرق بود / بالاش کشیده تا بقا بود

با شخص چو عالم آن چه بیند / چین جان بیدن گرفته شوند

من بهر علامی ایستاده / داغش بدل و چنین نهاده

گفتم ز سر نیاز مندی / کای گوهر تاج سربلندی

بنمای رسن ز نقب ایم / تا بر کشد از چه قیام

بکشا دهان پر عبارت / فرما سخنی سخن بشارت

چین شد یعنی سخن خطام / در تیغ زبان که شدام

که سخنها همه زان لعاب چه

دریا دل من چرا بجوشی / دریا چو همیشه اوست که نوشی

بحر تو بجوشش اگر در آید / همچون کف از او گهر برآید

گر قطره ز نافه بر جان / گوهر همه سفته آید از کان

صد سحر و هزار چاه بابل / از کلک بیان نقش حاصل

شد کلک تو در زبان و در کم / معنی زتر از دی در عالم

بگشای زبان و ابر در باز / در در صدف سپهر پرساز

چین جمع ز رشته سخن هیچ / گر گوهرش جمع گشته هیچ

نه دایره بسلک ابر گنج گوهر / بسیار ز نقطه سخن گرد

هستی چه قامت او / تشریف بقا بقامت او

چون حرف سخن بیاید از من / حرفی ز نگار خانه کن

سنگست سخن بوصف اشر / از چنگ غرض بود بر اشر

زین ضبق که از سخن زند دم / دریای سخن کجا شود کم

تا سکهٔ زمانه آب باشد
تا حشر ورق سخن نگار بود

در باغ سخن سپهر کاخی
لوح و قلم است برگ شاخی

ز الماس ستاره چرخ اخضر
چون شعر نسفته هیچ گوهر

نقشی نکند چه رشته در
از عیب تهی و از هنر پر

شعر است لطیفهٔ الهی
مضمون سفیدی و سیاهی

از نغمه درین خجسته قانون
خارج نبود آنچه هست موزون

در جوی چه فسرده شد سخن ساز
ز آهنگ سپهری آید آواز

از تیشهٔ فکر جان تراشد
جان آن کسی است کز آن تراشد

آن شعر بود چنین بخوانی
از جان است باید از روانی

شعری است ترازوی زبان را
وزنی بود از دو جهان را

دریای سخن پر آب باید
گر سنجه تهی سخن نباید

هر لفظ که معنی ترش هست
باشد صدفی که گوهرش هست

تا گوهر معنی است در وی
الفاظ کشند همنشین چو شمشیر

کالای شدن [illegible] طبع را گشت
میزد و کشف نامه بر پشت

تعویذ کنان شعر نامه
در دهه شب کشند جامه

از ریشه شکوفه است دلکش
چون خم که درو صدف خوشتر

باران که بعالم او فشاند
چون در صدف او فشاند شود در

من کآبله‌ای حباب دارم
غمهای که تر از حباب یابم

ز انجم که در آسمان به چشم
قدرش زده دم بهفت نسکم

هر لفظ ز کلک من خجسته
چون گوهر بیست تا نه بسته

از بحر عرق گهر برآرم
وز دیده دیده خط نگارم

در شعر گشتم جهان پذیر
لیکن ز جهان بمیر شده تر

چون تیغ غلاف سینه جا را / در سینه کشیده ام زبان را

با این همه گوهر از زبان تنگ / چون کوه بسینه بسته ام سنگ

وین طرفه که هیچ گنج چون در / خواهم بکف تهی کنم پر

زانرو که بره هزارم آهنگ / گوهر چو بسیست راه تنگ

آن گوهر نیم که چون گهر داشت / افکند بخاک و سنگ برداشت

زان مرغ سخن گرفت بستر / کش سنگ طمع بهای بشکست

زرکش خمسه ام بهای آنست / سنجیده ترازوی نظامیست

این بود مدح نظامی بنیاد

آن خضر سخن که وقت تأویل / پیغمبر عقل راست جبریل

شخصی که بنسبت پیمبر / معراج سخن ساخت منبر

هر بکر معانیش چو مریم / با هم نفس مسیح در دم

الفاظ معانیش ز فرهنگ / چون سنگ در آب و لعل در سنگ

چون رود نی خامه پرنوا کرد / نه دایره را پر از صدا کرد

من کان هنری بهای درم / چون نیست بپای او برم

خواهم ز زمانه سازگاری / از عمر مدد ز بخت یاری

چون خمسه کنم در اشتهارش / بالای هزار خمسه جایش

این نقش که سازم از حدیثش / در جیب عدم بود کلیدش

تا هر که بحرف او دهد گوش / از حرف دگر کند فراموش

با چرخ همای نظم در صید / کی بسته کمند در شکر قید

ابر از چه شود سیاهی اندوز / کو در شب تیره ظاهر از روز

گاهی ره زند بکوه بازو / بازو شکنش بود ترازو

موری ره زند بشیر پنجه / در بازوی خود نهد شکنجه

امروز مرا است طبع ماهر / چون گنج گهر ز جواهر
نظمم به از پی تمامی / شیرازه خمسه نظامی
هر بار بیان من چنین زد / چون برگ زبان خصم ز رد
گنجی است مرا بدل نهاله / گردد شکستن شعله ژاله
گر برکنم آتش نهان را / داغ حبشی کشم جهان را
ای محتسب این چه خوی زشت است / کین خوی سگی نه خوی بهشت است
تا چند ز عقل و هوشیاری / ز عشق بیار تا چه داری
بگذار حکایت خود اکنون / افسانه لیلی آر و مجنون

قصه لیلی و مجنون بنیاد

برخیز که عاشقان سخن ساز / از صور قلم بر آر آواز
کز بر عرب تیز تازی / بوده است بزرگوار شاهی

شاهی بفلک بارگه چو کیوان / بسیار قبیله اش بفرمان
بعدی شرفش بهم کردان / دیگر زمه است پور کوهان
زافراط کرم گرفته گو سعدان / گیتی همه از نی بدندان
زیر و زبرش زمی برنجش / محکوم شده از سپاه گنجش
از هر چه کرم کند خداوند / بودش همه چیز غیر فرزند
صد آینه روی پیش بودش / یک آینه رو نمی نمودش
وادی ز کرم بهر در آیی / بست دری بهر گدایی
تا شد در آسمان گشاید / عیسی نفسیش در برآید
تا یافت برغبت و فراغی / از شمع مزار تا چراغی
آید پسرش چون فرشته / در قالب جان خوش سرشته
دیباچه خط آشنایی / تذهیب سواد روشنایی

نوری ز سواد چشم آورد
خورشیدی ازو فزون برآورد

مادر پدر از نشاط فرزند
با عیش لب گرفته پیوند

آراسته شهر از آن دل افروز
چون از اثر ستاره نوروز

هر چوب ز بیخ کوه بستند
بر او علم و زیر بار بستند

هر نی که ز خاک رسته دیدند
کوبنده نفس بر او دمیدند

چون برگ درخت بوستانها
پر نغمه زبان زبانها

از غنچه بر هر درختی همی سو
هر سو به چمن نافه بو

چندان کله شکر بر افشانند از جوش
کافاق ز جا نوره برداشت

ز آن دل ز شکر به ربع مسکون
آوازه شهر یافت قارون

یک لحظه جدا نکرد سر از دوشش
چون دایه فرشته بسته بر دوشش

چون وقت رسید ز حجر آغوشش
قیس هنری نهاد نامش

بنشاند حکیم طالع اندیش
کز دور فلک چه آیدش پیش

چون کرد بر اختر نظاره
شد چشم حکیم پر ستاره

کش این خلف خلیفه زاده
با محنت کرده از فلک زاده

روزی که رود نشاط و نوشش
صندوق کتب شود فرو دوشش

عشق آتشی از دلش فروزد
کان جمله کتب بپا بسوزد

از آدمیان رمیده گردد
با دیو و دد آرمیده گردد

از سایه شیتهای کهسار
وز آن کنندش بزیر دیوار

زین قصه که ساحران سرودند
شد ظلمت ماتم آشکار بود

حاجان فقیر آه کردند
گلگونه رو سیاه کردند

از گریه بر آن گل بهشتی
گهواره از آب دیده کشتی

مادر پدر از زمان غم اندیش
در آتش از آب دیده خویش

یک لحظه گر ایستد ز رحم | آخر بقصاص شد دو تقسیم
تا سر بود از کمند گردون | گردن نتوان کشید بیرون
چرخ گرزنده رام کس نیست | ناکام همه بکام کس نیست
چرخ است هزار دیده بر هم | لیکن نکند بهیچ کس شرم
کس نیست درین بساط شطرنج | از بازوی روزگار پر رنج
نه دایره دان که دایره بست | زان هر دو میان هر دو عالم
القصه چو رفت روزگاری | کز نیشکرش شکفت چون بهاری
زان آتش ما که داشت بارام | چون جان نگرفت با کسی آرام
تا بود به پرورش هنری | از گریه دمی نیاسیدی
مادر پدرش بجستجو شان | صحبت کسی نغز از ایشان
چون گشت بناز هشت ساله | شد لاله باغ و باغ لاله

خورشید رخش ز حسن جادو | پوشیده چراغ ماه و خورشید
چون پای بده رسید از هشت | چشمش جگرش بر آسمان رفت
بو از دهان نافه بر باران | چو بسطه های و ماه گرمان
هر دم ز خزانه ایش جستند | رخسارش ز راه بنفشه
گویند بسم آخر از بیابند | در حلقه تکیه شد در بند

رفتن لیلی و مجنون بکتاب

مکتب نه که باغ دلربایی | از چوب روان گشته علیمه
رخ از رخ هم چو وصف شنیدند | هر یک ز قبیله رسیدند
یکسو پسران چمن فرشته | از لطف و ملایمت سرشته
یکطایفه دختران چون حور | کو آهن همچو شمع کافور
زان جمله که بازو سر زیبا | چون صورت چین میان دیبا

چون شد

از جلوهٔ سرو او برفتار | صد خانهٔ مرغ دل گرفتار

رویش ز بهشت با صفا بهر | حوران بهشت را لقا بهر

در رشته ز غنچهٔ دهانش | در گرد سرش سیه لهو آتشش

چشمش چو ستاره راه می‌زد | ترکانش تیر کمان به باد می‌زد

سه غالیه دان دایهٔ او | خورشید بدین سایهٔ او

لعلش عنبی تحفه گستر داشت | گر صوم دیر ماکسر داشت

در سو چو فلک خمی فکنده | در کمون عالمی فکنده

از ناز یکی کمر رو داشت | کفشش بدل خیال سودا داشت

زابرو شره‌اش کمین گشاده | صد تیر نیکی کمان نهاده

باغی شکفته گلشنش دام | باغی شکفته لیلیش نام

مرغانش بدل خراب گشته | بر آتش رخ کباب گشته

عاشق گشتن مجنون خراب

چون دیده قیس دید رویش | شد عاشق صورت نکویش

شد آتشهای مهر رگ و پیش | چون آتش شوق رگ در پیش

تخم غم عشق شد دل او | از رگ زده ریشه در گل او

آن ماه ز رنگ دل که بهره | مه داده بقیس مهر بهره

چون مهر سرشته گل از هم | رستند بدین دو ماه از هم

طفلان به ورق رقم گشتند | وان هر دو بهم قلم گشتند

هم داغ دو همدم بهم خوش | پروانهٔ شمع در رگ آتش

طفلان خط ده قلم نوشتند | ز ایشان غم ما بهم نوشتند

طفلان بکتاب رفته گریان | ایشان ز کتاب رفته خندان

آن درد فزون شد از گفتن | وان سوز زبانه از نهفتن

اطفال ز سوز آن دو بیدل — پر غلغله چون جرس در آن محفل
عشق است قیامت از علامت — پوشیده کجا شود قیامت
زد گلکش گوش گفتن راز — در گفتش معلم آمد آواز
پرسید معلم مؤدب — زین راز برون رود عجب
گفتند دو بیدل مقابل هم — باشد که روند از مقام هم
آئینه چو گشت در مقابل — صورت ز روی ضرورت آن دل
آگه نه که آن دو کس یکی بود — قالب دو ولی نفس یکی بود
یکدم که جدا دیدیم هم نبودند — همچون شره یکی هم دویدند
کوشید ادیب در جدائی — وان شعله یکی شد از یکی راه
چون راه به جای در بهشت — کس در میان دو نفس نگشت
شمعی که در آب جای ورزد — در آتش اگر رود نسوزد

تا عاقبت از نفیر و ناله — شد پرده ز عشقشان چو لاله
شاخی شد از آن شجر به هر سو — چون برگ بر آن زبان به هر جو
رازی که ز روزن دهان جست — بیرون ز در خانه کی توان بست
چون شعله ز سر گذشت دود آن — پنهان نشود به زیر دامن
از بسکه شد این جرس بر آوازه — شد مادر لیلی آگه از راز
بستند ز درس پای فرزند — کان چند زنش ملامت چند

در راندن لیلی از کتاب

لیلی چو ز قیس ماند مهجور — چون شاخ بریده گشت رنجور
سد بد حصار و بام در سنگ — سنگ دلیش موقعه هر سنگ
چون روز به هجر یار مهوش — تا شام دلش میان آتش
چون شب ز فراق ماه پاره — چشم سیه اش پر از ستاره

بارد چه سحاب ژاله گرد / ز زهره‌های آسمان سینه کوب

گفت ای جگر پر آتش من / تنها که جان تب کش من

چون شاخ گل بهار زرد / ز باد هوای گیتی آزرد

دامان چه پری کجا فشاندی / گر چشم بدان نهفته ماندی

با آنکه هوس از این چه [illegible] / از گرد هوا است دامن پاک

دانا که جهان بهانه جوی است / آئینه آسمان چه رنگ است

زین عشق و هوس بهر زبان است / کاین آتش ها و ده بباد است

ترسم تو باد دست یابد / آب خضرت شکست یابد

آنچه شوی بهر زبانی / در نکته به سپندی جهانی

چون نرگس از این نزار بسیار / روید تو دیده‌های عیار

آگاه شود مدار رفالت / در خاک نهان کند جمالت

خوش باش زمانه چه بر فروزد / بیگانه زره به تیر دوزد

آن به که چه آهوان تاتار / چون مشک ترانه مهر دار

تا گوهر درون برون نشد گر / پنهان ز دلت آب بدبر

تا خانه کس نگشته ویران / انباشته به تنور طوفان

هر خانه که میغ زدی از جوش / در محکمی بنای او کوش

چون رشته گره بپای نبود / در بخیه قدم بجای نبود

گلبن چه بود سبز شاخی / تا ریشه نزد نزاید شاخی

شکر افشانی نامه لیلی بجواب

لیلی چو شنید پند یار / افروخت چو شمع زار زار

آهی زده از میان دل گفت / کای درج چکیم نی توان گفت

ای یار مهربان بیندیش / زین سوخته را منور انش

بر خار کشیده دامن تشنی | خار دگرم سگان نشستی
خستی ز چه نیش خارم ای زام | جلاد شمار مست نه حجام
شوان بفسون ز عشق برتر | بر مرده چه سود زخم بستن
آتش منشان ز در توانی | نی آنکه بر آتشم نشانی
زین بحر برار چنین جامم | نی آنکه فرو بری در آبم
هارچه بدید جان زارش | دانست که مشکلات کارش
بوسیدش و گو گریه آکش | میبد از بر حلقه پاکش
رفرد حسته داشت بر زبانش | چون شمع بحر پا زبانش

کوه بگرفتن مجنون ز فراق

چون قیس کاه خزان رسید | زان غنچه بهار شد بریم
چون مرغ پریده نیش بسوی | از چوب معلم بوسی بدید

جای کو فته از کتاب گشته | بر چوب ادب کتاب گشته
زان چوب ادب که بر جگر خورد | در دو جگرکش فرزند بر درد
چون ابر بهار دیده اش تر | چون برگ خزان نگاش اصفر
سنگ آمدن بروی ززرنج | هم خانه و هم کتاب خانه
عاجز چه شد از جو دیده بگریخت | از خانه و از کتاب بگریخت
از سینه سنگ تونا کش | در لوح و قلم فکند آتش
افگند قلم که هیچ غم نیست | عشق است بعاشقان چه غم نیست
انداخت ورق که رفت برگ | [illegible] ز برگ
سوزان او چراغ شب سوز | از کعبه برون فتاد چون روز
پا از غم عقل شد چراغش | بیغوله غول شد ز عشق
از سوز درون سوی بیابان | بر کوی سرش بر از چنان

در وادی رنگ تابی بود را
غم پیشه ز رنگ و وادی آورا

فرمود به بحر آب گو خوابی
چون مرده به تربت خرابی

زناخن ناله سینه ره سنگ
دریا دیده ز حال گشته هر سنگ

زآشفتگی حال خراش
چه بجز زمانه شد خطاش

هر روز که صبح بردمیدی
خونبارش حقیقان کشیدی

خورشید دریچه نور کردی
شب را به طپانچه دور کردی

آن شیفته رمیده آرام
رفتی به تفحص دل آرام

پیرامن خیمها گشتی
زان باغ گل شکفته جستی

چون خیمه یار دیدی از دور
در سینه کشیدی آه رنجور

کردی به فغان و ناله آیار
دیه ز خاطرم یکبار

حال بردی و از برم بجستی
بر خویش هزار گونه بستی

دیوانه که گفته ام بیازار
از دیده نهان شدی پری وار

وصل تو و عمر من دراز راه
امید دراز و عمر کوتاه

این گونه غم ز زندگی یکبار
در راه من و تو گشت دیوار

هر کس خبر از من جدا گو
در زخم شوا شدی سر راه گو

هجران ترا کشی من
پیش از اجلت خون بهای من

از دست محنت رنج تقدیر
جز دست گزیدنم چه تدبیر

آغوش محنت راه دوران
جز سینه گشتیم چه درمان

این گفتی و از سرشک خوناب
کردی به دهان خلق چون آب

چون از شفق شب چو لاله
پیدا شدی از ستاره ژاله

بردی شب تیره گون ز غم دار
دریای سیاه سنج تنفسار

آن ماه شده از فتنه بیزار
رفتی چو قدم دلش پراز خار

در گنج معانی از جهان در | چون ظلمت گور تنگ و بی نور
خشتی دو سه زیر سر نهاده | بر آتش ما جگر نهاده
از قسمت آسمان چه گشتی | هر روز و شبش چنین گذشتی
یا در قدم خسان شکسته | وان رشته براه سد گسسته
دوران بره قبیله بار | از تیغ زبان کشید دوار
همچون ز کوی یار شد فرد | هر لحظه صدا فکند در کوه
پهلوی قبیله بهر کوهی | مه کنگره و فلک شکوهی
بر قله او فلک حصاری | در دامن او زمین غباری
با رفعت او سپهر دوار | چون دایره میان پرکار
سنگی ز بام او فتادی | با چرخ ز جنبش ایستادی
در زیر او چو خیمه جستی | بر صخره طناب مایه بستی

بر پشت

بر پشت وی آسمان کوهی | همچون پر مشتری هالی کوهی
آن وادی و در سایه آن کوه | وان وادی و بلا و کوه لرزه
آن کوه ز بخت بهر تابش | همچون شده بهر مرغ تابش
وین تشنه ز خاک تیره بد | در بحر غمش جزیره بود
بر کوه بر آمدی ز لرزه | گر بار دلش فرو شدی کوه
بر سینه کوه چنین رسیدی | آتش ز سپهر بر کشیدی
نالان ز سنگ آه در کوه | چون ابر ز رعدهای لرزه
گفتی ز فغان و ناله آخر | نالان شده چون بر چشم تو
ای عشق تو سینه پرور من | سودا یا نشانه آتش من
تو پشت نماز بند خود را | تا با که نشسته روبرو
خواهم سر گوشه نشینم | با تیغ بد ز جهان بینم

چشم تو چو مشعلک ستمکار — چون مشعلکم کند چه چاره
در کوه گریستم بدین حال — طوفان غمت همان بدنبال
این گفتی و زآتش دل تنگ — از گریه نشاندی آتش از سنگ
پس سنگ بدان زبان به اندوه — چون سیل فرود دویدی از کوه
سرگشته به سوی منزل یار — گشتی چه به گرد نقطه پرگار
خاری ز غبار راه دیدی — چون مژه به دیده‌اش کشیدی
هر خیمه در آسمان بجوی — زد آه دلش طناب بجوی
هر جا که گذشت کوه باری — زان آتش سر و دود کوه یاری
می‌ریخت بدین حساب حالی — از دست به روی خویش خالی
میرفت قوی سگای مشداست — بیجان بدنی به پای شیداست

نام لیلیش شده شهد مذاق

گوینده چنین که شد سر قوم — از حی بنی‌شاد کان با قوم
کاندم که ز حلقه‌های گردون — زنجیری عشق گشت مجنون
هر دم به سرش چو خواب برده — وز گریه ز چشم پر آب برده
پنداشت ز سایه رسید شیر — چون بیشه نهان غم کشیده شیر
از سوز غمش چو آتش او جوش — از وی همه دار و دی جهان جوش
بنمود شب به دست زالی گاک — چون جسم در انداز بر خاک
چون کار ز حد گذشت و عادت — پرسید ز حال آتش حکایت
دیری است که در آتش کشیدم — در خانه دو تکیش بدیدم
کردیم علاجش آنچه فرمود — بیماری او نیافت بهبود
این درد نه در دل نهانش — گر شرح دهم برون ز اندازه‌ست
با زر چو شنید نام فرزند — از سینه به ناخن استخوان کند

گفت آن کهن گدای نه من / زان مردم چشم خانه من
در نقش سرای مکتب از خوی / مالی داده اصول دست پرورد
سیمرغ هوا که پر گشود است / از چنگ من تو آشیان ربود است
فکری به از این برای او کن / تدبیر من و دوای او کن
زین قصه بدانش چو آگهی یافت / حالی سر و پا برهنه بشتافت
نالید بهر کوه و وادی / آن گمشده جست با منادی
تا یافتش از گذشت ماهی / از گریه میان کار چو کاهی
در خاک چو کرم پیله غلطان / بر خار ز تنده رشته تن
سر در سهیش کلاه شکسته / موئش عدد این کلاه گشته
با خار زهش رگ تن زار / چون پنجه عنکبوت با خار
کس غیر رگ از تنش ندیده / چون صورت نور ز هم کشیده

بر دیده اش از سرشک نشتر / دیوانه سو رنگ زنجیر
خارا که به بر گرفت باشش / چسبیده چو چوب از لباسش
از خار بدن که بر کشیده / اعضاش چو مرغ پر کشیده
در پای تهی شگاف بسیار / پر خار تر از شگاف کهسار
از کار شگاف پاشنه اش / تا فرق رسته خار پاشش
زیبا سپری که داشت با خویش / پوشید بر آن برهنه خویش
بنشاند بهر بهای رازش / پرسید فراق قصه دارش
کی خسته بگو کی گناره / عشاق رهیده کار هواره
زی بسته بپای آسمان گره / افکنده میان بحر اژدره
این ماه کشی صبح برو چه خورد / کاسیمه سرت چو آسیا گرد
زار و گره عقد گشای / وز دیو دماغ نیک شادی

هر جانوری ز ره یافت جائی | چینه خورشی و آشیانی
مسکین تو از بد زمانه | غم طعمه خراب کهنه خانه
جستم بتضرع و دعایت | تا داد بمن سپند خدایت
بر سنگ مزن تن چو جان را | گر منع فلک ندهی استخوان را
ما هر دو بچاه غم ز تقدیر | من دست تو در تو دست من گیر
در عاشقی از نیت روانم | کین خار ز دامنت کشانم
در نیم شب از پی رضایت | خورشید بیارم از برایت
گردم بجهان بچاره جوئی | آرم صنمی ز خوب روئی
سازم زر و سیم زرد با زرا | آرم بتو ماه آسمان را
مجنون چو شنید جمله کام | آرام رمیده یافت آرام
گفتا ز غمم نجات حاشا | تعوید شفای من نباشا

گر لیستی لیلیت ضرورت | زاین راه مرو در فسانه ورنیست
ترسم که بری بخانه ام باز | زین بیهده مخالف آید آواز
دستش بگرفت پدر درست | با او پدرانه صحبتی بست
گر آرزوی تو سر نتابم | تا خار رجاب بپا نیابم
گفت این و چو وحش گرفتار | آورد بخانه اش ز کهسار
زنجیر ز آب دیده گردش | زنجیر کشان بخانه بردش
مادر چو چه جان بر کشیدش | بروش همه تار رگ تنیدش
در بر چو گرفت گلبن خویش | پر خار شدش ز روی دل ریش
بنشاند و امید کام دادش | هم شربت و هم طعام دادش

با دسته گلی چو صبح روشن | گلچین شد ازین کهنه گلشن

برداشت سپهر انجم افروز / خشت زری زر دریچه روز

شد پیر سپاه کوس بگذاشت / راه طلب عروس برداشت

چون شد پدر عروس آگاه / آب از عرق پذیره زد راه

بر دست پسر او بزم آراست / دلخواه خویش آنچنانکه دلخواست

چون صیقلی صفای جان داد / زان آینه رازهای بر دل داد

وانگه پدر عروس در سفت / با سید عامری چنین گفت

گر آمدن تو شد مبارم / مقصود بگوی تا برآرم

چون سید عامری مدد دید / زد بانگ که شکار در دام دید

گفت ای گهر ستوده من / قیس هنر آزموده من

گر زانکه پسنده تو باشد / از زر دو نه بسنده تو باشد

دانا که علم ز تو شد گنجم / در هر چه طلب کنی نرنجم

گر محرم کنی به پیوند / فرزند مرا درین تو فرزند

آن زر دهمت که کس نسنجد / وآن گنج که در زمین نگنجد

در صحن زمین بپای اشتر / خشت افکنم از کشیدن زر

هر خویش و قبیله دارم / در خط غلامی تو آرم

چون این پدر عروس بشکفت / چون آتش زر ز نفس برآشفت

گفت این سخن ز جواب آراست / کو تشنه نمیر کاسه را راست

زین شیع زبان بگفتگو داشت / گر تیز کشی بر دو خلوت

خوزی که زاید گر بزی / چون گرد کمن به شد خری

تا میگذرد و سنگ عادلی / زنهار ربکس بکن گرانی

کوه از عظمت گران نشسته / زان زلزله اش بهم شکسته

خاشاک چه شد سبک تن و جوزد / دریا شواندش فرو برد

فرزند تو هست دیو سرکش
با دیو فرشته چون بود خوش

چون خنده بهر خرابه مایل
جا گفته شکافته خرابه دل

بر دختر خویش چون پسندم
کانرا بخرابه حمله بندم

آنکه بجدایی خورد سوگند
کین رشته نمی‌رسد به پیوند

چون لاله که ریشه شد گسسته
از بعد دگر شود گسسته

و دختر بد بهم اگر بدین در
با کوه و درم کنی برابر

گفت این و تغیر شد روان
شد سوی عماری نجابت

بنشست و نهفته گشت با جمع
کان نور دو دیده شد از آن شمع

کان گنج که دور از اختیار است
از حلقه مار در حصار است

آن در که به بحر تو چو کف ماند
در کام نهنگ چون صدف ماند

گر حور و پری کف رباید
باید بکنار روا نشاید

چندان

حسنش از کم او سیاه دار است
لرزان که و لرزه و هزار است

در چاره یک پسر نکوشم
با چند هزار کس چه کوشم

گفت این و نگاه کرد خویشان
شد جمع و هزارهای پریشان

بنشست بذ برای پند مجنون
گفت ای گره‌ها بتو مجنون

وقت است که چاره ساز گردی
در راه ستیزه باز گردی

چون شمع بدین جهان نوازی
با پنبه خویش گوش نوازی

همچون فلک از تو خلق در جوش
تو پنبه چو ابر کرده در گوش

سنگ از سخن از چه نقش گیرد
سنگی تو سخن نمی‌پذیرد

بگشا گره چنین که شاید
کان عقده ازین گره گشاید

چون رشته کند گره میانی
از بخیه ببایدش رهانی

چون شمع آنکه سر گرفتی
جا دیده سان آتش افتاد

من هست بداشت محور غم — کین بار ترا برد فرا سم
ورزانکه در آتش جوانی — شوریست ترا بمهربانی
تا گرد زمین روم براهی — بسد الکم زر پا تو ماهی
ماهی زجهان فسر دربا شد — لیلی چو شب او چو روز باشد
هر نیکوئی که در جهان هست — بنگر که نکوتری از آن هست
خوبی همه جا بت دلربا شد — چون در همه جا نکیست نقاش
مجنون چنان امید بسیار — شد وقف نا امیدی یار
بگریست که یار خویش خواهم — کام دل زار خویش خواهم
این پند چو ذره چون نیوشم — کان آفت هزار پای کوشم
بیلم نه بهر پری و حور است — لیلی بدو عالم ضرورست
خاطر بدو بار زشت خو لاست — گردی نشود از و جدا رست

انجم بجو از چه عالم افروز — خورشید بجو شب مرا دور
پروانه شمع باشد شب کار — گر کم زند آفتاب صد بار
زانم چو زبان زد دلبرم راند — از بام روم گر از درم راند
گر سر زندن برند و بامم — بر خاک درش به پهلو آیم
مشتاق زند در دلارام — گر سنگ بسر در آید از بام
گفت این و زپا فتاد بر خاک — بگریست بناله اسعناک
خویشان همه بر سر نظاره — بر شعله شوق او شراره

صفت پردوی کهن او

گویند بروزگار مجنون — بری بده تو امان گردون
در پشته کوهی از جهان دور — نزدیک بهم زجهان خوار
بر کهنه حصار کوه محکم — تاریخ کهن سرای عالم

ابروش نبسته راه چشمش   از دیده بدید آفرینش
تا کرده دعا عصای چوبین   بگشاده ز برگ دست آهن
از آب وضوی رو بهر عار   رفت ز دل گناه‌های بسیار
از سبحه او اثر در افلاک   همچون اثر ستاره بر خاک
بر هر که زدی دم دعایش   دادی همه حاجتی خدایش
هر حرف که از دهش بجستی   بر آتش و آب نقش بستی
شد سید عامری محزون   در خدمت پیر برد مجنون
باشد نظری کند نگارش   در چهره نشاند آن غبارش
گفت این پسر لطیف منظر   شوریش فتاده است در سر
ز آهش بر رخی زرد آب است   نادیده بکف پری چه کو است
فکری ز غم دوار او کن   چون نی ز نفس نگار او کن

زاهد چه حدیث عشق بشنید   لرزید چنانکه کوه جنبید
از گریه که کرد کوه را رفت   نه کوه که سنگ خاره را سفت
گفتار جز این دعا روا نیست   کآمین کس بر این دعا نیست
در عشق که آتشی است معظم   باری است فسون هر دو عالم
گر حمله سپهر بار گیرد   قندیل ستارگان بمیرد
زنجیری عشق بایدش بود   کین سلسله‌ای کشند مقصود
پروانه به شمع رفت کو است   از سوزش عشق غرق او دوست
گفت این وفا و دین ز رخن   با قد چه نقش پای مجنون
بگریست چو یار این جوا مرد   هرگز ندهش خلاصی از درد
سوز ابدی ده از عطایش   وانکه بعدم فکن دوایش
سوزی که از او حیات خیزد   تن سوزد و استخوان ازد

در عشق بهر دلش گران کن
همچنین ز دعای آتشه دهن
ش خواست در به بیچو خانه
چون دید چو شیر برون دوید از کوه
دیوانه اگر فتاد در بند
میگشت صدا ز بار ماتم
سر کوفته همچو سینه بر تن
خار کف پا ز کوه و کمر تن
در سنگ بدل ز بهار زنهار
هر سو که نه فرار گردی
شوری بجز آرزو بکو پر

بر روی حالی یار مهمان کن
بر جست ز جا زبان بر آتش
سر خواست فکنده چون عمامه
کم گشت چه آفتاب در کوه
زنجیر برید یافت پیوند
محروم امید دار مانده
منقوش ز ضعف چه آتش بر تن
آورد درشت پای چو پروین
بر سینه شکست تیشه کهسار
شوری به بدیهه بر نکوی
از دیده چو لعل دانه آتش

چون روح ز لطف دل پسندی
مضراب زبانش ز بر زاد آز
رو ما بتیانه زار و عریان
هر بیت که از لبش گذشتی
رو پیچ و ز حال پریشان
آخر چو بش گزنده مارش
برداشت ز روز و راه مردم
بگذاشت خویش بر کی ره
بنشست دگر به بیتار خوش
سنگی بزمین نهی تو بنشست
خاری بنوی ز بیخ صحرا

چون شعله ز گرمی و بلندی
صد رشته جان گسسته در سازش
خلقی بر او فغان گریان
این بار اگر فغان نو گشتی
زرکش خود شنید ایشان
ز ضعف بر بید روز کارش
خار رهش خور ز راه مردم
تا زد تفقد بکس شیر زده
کاوخ چکنم بزبان آرزش
گر آه من آتشی در دوش
کانرا نکشیده ام مرا زنها

زین سرگذشت پر ملامت
بس ز زنم بجز قیامت

در محنت و درد مهربانی
بگذشت به پیریم جوانی

شد خرج قرین درد کود
در فصل بهار زرد گردد

با من همه کوه و دشت در جنگ
بر من همه کوه و شهر دلتنگ

نشنیدم ازین سر آشنات
گر بحر فرو برد بگرد آب

عالم همه از دلم گشته زار
گر خاک بسر کنم چو کهسار

راهی نه در آسمان ز خنجر
وز بیم که از زمین گریزم

روزی نه که این کلوخ از خشم
بر جان زنم از جفای گردون

مردم بجراحت جدائی
ای مرهم ریش من کجائی

چشمی من به اشک از گلم کشت
با هر مژه خاری از دلم گشت

در راز تو بود رخنه هلاکم
زان لحظه که دیده جو پاکم

از گریه من

از گریه من هزار و خواهی
صد بار بهم رسید و باهی

از سوز درون من شکسته
در سنگ چو آتشم نشسته

روز از غم تو مرا فروزد
گر سوز من آفتاب سوزد

شب بیتو چو چهره است داغم
زرگهاست نشسته چراغم

در دیده غمم تو جا بگیرد
در سوزش نهال پا بگیرد

گفتی که بگو ترا چه نام است
زین بیهده گفت چو کام است

سگ کین منم از در دیده کار
از سنگ دل تو سنگ پاره

جان داده چو شمع صبحگاهی
با سوز دل و درد آهی

با آنکه بجان امید هم نیست
گر باشد امید از تو غم نیست

زانگه هزار بجر آتش
گر خوانم آه دل بود خوش

در ره همه چه بود گریزان
ایم برق باد فشان خیزان

پشت مگسی چو منم از مور
بر جانم از دست نیش زنبور

سوی تو نه رشته‌های مور است
کو بهر من اژدهای کور است

حال مجنون در حج بودن او

چون گنبد چار طاق گردون
پر شد ز صدای عشق مجنون

دران حرم از نشاط حشت
وین پیچه راز را علم ساخت

در وادی غم چه رنگ دارد بست
در هر قدم استوار گشت

سنگین هزار پشتش ز خاره‌ها خون
هر پیکرش چه سنگ خاره‌ها خرد

چند کهنه گشت در دعاد سست
چون خویش گرفت زان بلا دست

هر بر خوش خواند خویشانش
مانگو قمقان و سینه ریشانش

کان مانع زکوه زیر دیوار
جو سید ز سنگ لیسار

از حلقه کعبه بست تدبیر
کو شیشه را کنم ز زنجیر

او جان منست اگر سفر است
ره توشه هم او دم من از دست

پس قافله را دراز کردند
آهنگ ره حجاز کردند

راندند بسوی کعبه محمل
آوازه برآمد از جلاجل

رقص شتران و غلغل زنگ
چون جنبش کوه و غلغل سنگ

کهسار روان بکاهش کهسار
بردن ز کهر در فن راز خار

با خار درون زرم توالی
از خار بره پشیمند گوی

چون قافله راه رفت خیلی
آمد بقبیله گاه لیلی

مجنون چه دیار یار را دید
افتاد و بخاک روی مالید

گر بیت ز کعبه مر این لیست
حاجتگه جانم این زمینست

زان کعبه کجا رفت لازم نیز است
گر منزل لیلیم کعبه در است

آن کو طلبش بکعبه پویم
از کعبه بدین دیار جویم

گفت این و بر اشترش نشاندند … زانجا شترش بتازیانه راندند
میرفت حجاز های محمل … از گریه او بجا خون در گل
زآن راه بهر قدم حجازی … بر جانش نهاده داغ تازه
در خون شده غرق چون ذلیلان … زاویزش خاره مغیلان
چون بر در کعبه حلقه بستند … عقد گهر و درم گسستند
گویند خزانه خیر چندان … گر گنج زمین که شد کان
شد پیر خمیده قد مجنون … پیشش در کعبه برد مجنون
گفت این در کعبه است بستیز … در حلقه زلف کعبه آویز
گو یا رب ازین بلا رهانم … از دست دلم عنان ستانم
از تیره شب غم سیه روز … زین شعله مرا چراغ افروز
ثابت قدمم کن از اقامت … زین تفرقه ام ده استقامت

از محنت لیلیم برون آر … مجنونیم از دماغ بردار
مجنون که بکعبه دید خیلی … رخ کرد بسوی دیار لیلی
گفتا منشان ز لطف یارب … چندان که گذرد از شبم این تب
در دل غم لیلیم فزون کن … جز مهر وی از دلم برون کن
هر کس که بلیلیم جفا بند … از قفل عدم کنش زبان بند
گفت این و قدم نهاد در دشت … زان ره که رسیده بود برگشت

آگهی پدر از عشق صنم

چون قصه عشق آن دو غمخوار … افتاد ز هر زبان ببازار
هر صوت و غزل که در جهان بود … مجنون و لیلی در آن بود
از جور زبان بر کرانان … لیلی ز هزار زخم دندان
دورا بدن گرفته خونها … خوابیده دل کباب آنها

ترسید دل جگرگدازش
کاگاه شود پدر ز رازش

وز درد سرشک خون نریزد
زان باغ گل شکفته ریزد

از گور میان او و مجنون
دیوار ابد کشد چو گردون

چینه ز سیاه روزگاری
چون شب ز ستاره سنگباری

صبری ز شکنجه بند میکرد
حصنی بدعا بلند میکرد

دستش بدعا ز گریه خونان
چون دست حنا نهاده گردان

میکرد ز ضعف گریه پنهان
در غرقه همی نهفته طوفان

روزی بداوری ملک دار
میشد پدرش میان بازار

با ناله و با غزل سرائی
میرفت نشان زبان سکائی

میخواند قصیدهای موزون
از لیلی و دردمند مجنون

کز درد غم این دو خسته وای
مشاطه به نوبه کرسکی ی

شاه از کلمات عشق لیلی
برهم زده شد چو شهر سیلی

آن مطرب نو بزرگ شد مستمع
در خلوت خویشتن خواند آن جمع

گفت این غزل از کی شنفتی
وین شعر ز گفتهٔ که گفتی

لیلی که و از کی است مجنون
وین عشق چگونه بوده و چون

چون محو غرایب شد شاه خوش
آن نغمه ز در ز شه برآمد آتش

گفت این غزلی است شعر مجنون
آن آبله جان و آتشین خون

دیوانهٔ دختری جمیله است
و آن دختر شاه آن قبیله است

در عشق وی از جهان برید است
در دامن کوه پا کشید است

از بسکه بفرق خاک کرد است
کوه از همه مغاک کرد است

زان حرف بدم شه غم آلود
چون خامه بسر بر آمدش دود

ترسید که فاش گردد این راز
آهنگ ترانه کرد این ساز

با سنگ ملامتی زد دستی | در کوه ز شور زور مستی

فرهاد ز خونی میپوید | وآن عاشق خم‌نگرفته جوید

دریا به سر چو برد و ریشش | بس لعل شگفت در بن گورش

شد خیمه و شمع آتشین تاب | در دشت چو زبان مار زهر آب

میگشت به دست خنجر کین | سوهان نغمه زابروان پرچین

تا یافت چه معجز آتش بنگاه | با عضو شکسته زار بیگاه

صد کوه بلاش چه ره‌روئی | آویخته از قفس بموئی

جسم از رگ و خون رشته رشته | باغی همه سرخ سبز گشته

چون صفحه‌ی پای پر خون | کعب آهن بپیچ و کمر بردن

گر شمع زندیش ناگاه | ز ضعف بدن بهوش آگاه

خوی ز خیال خود جدا بیند | با شیر ز سر نگه دو کفانید

افکنده کمان و تیر و عاجل | شد باز بر من بی پر دل

میگفت و همی گریست چون تیغ | چون برق فکند بر زمین تیغ

کاین را چکنم ره جان بدارد | چمن همه را استخوان بدارد

در زیر نشین چمن ره چه خرم | خونی که بدارد او چه زرم

صد چاک بسینه آتش فرود آن | بر خود در کینه‌ام گشودن

گشت آهن و فولاد رفت و بنشست | آهسته نهاد بر دوش دست

از آتشکده‌های خواش | دست آبله گشت و دل کبابش

محنت بکشید و چشم پر خون | از گریه سخن گرفت هامون

گفتن بخش زده دست خونی | ره گم شده جراحت درونی

حمام که بر جراحتش دست | نالیده عجب که خون ازو جست

گفتا بروم ای جوان چه گویی | گر نه اجل زنم چه جویی

تیرت مگر از کمان بجسته / آماج وی استخوان فرسته
یا جور دلم ز دور دیدی / در جستن آتشی دویدی
گفتا آمدم ز دیار یارت / تا کام کشم ز روزگارت
مجنون ز حدیث یار برخاست / با زو بنشست و عذرها خواست
گفتا سخنی که داری از یار / آن گوی و حدیث غیر بگذار
مو از در درد گفت روزی / در خاطرم از تو بود سوزی
شعر تو چو شمع بر آتش / میخواندم و میگریستم خوش
دیدم چو هلال فرق بسته / ماهی بدریچه نشسته
در پای دریچه خوش همی خواند / آب از مژه آتش از زبان فشاند
گفتا غزلی بسوز برخاست / و آن نیز چو لاله را بجان خواست
من شسته آه برکشیدم / از نظم تو در گهر کشیدم

هر بیت تو کش نگشته میشد / چندین صورت چنین ز هوش میشد
چون شعر تمام شد مرا گفت / کان شرح قلم که این گهر سفت
رو در پیش بدشت اگر ببینی / یک لحظه بصحبتش نشینی
گو هست ز لیلی گرفتار / کای بیتو کار من آتش خار
از فرقه چرخ ماه و سالت / بر تخته خاک چیست حالت
با آنکه دلت کشد بسویم / روزی دو مکن گذر بکویم
ترسم که سر فکندی از کین / با من ننهاده سر بیالین
مجنون چه پیام یار بشنفت / بیخود شد و با خود این دو گفت
چون گشتم از برای یارت / پرهیز مکنم ز عارت
آن زن بیاید از باشد / کو کشته عشق یار باشد
سرسبز که شد گلی ولاله زار / کین دانه در آن زمین دهد بار

بگشاد دلم چو ابر نوروز | وین روز سیاه من برافروز
در حجره رخش گرم بهشتی | خورد از مراکز بهشتی
خونابه چو شنید ناله انگیخت | وز تیغ طپانچه خون خود ریخت
پیش ملک آمد از ره دور | کای قیصر ترا زمانه مقهور
بوسید زمین و فرش از پیش | جای سر او بکف سر خویش
چندانکه خرابها درین بوم | آن خانه خراب را بپرسم
گر پای در بدشت جمله باشد | با جان نورش حوزده باشد
چون دیده هم لطف جوی | کان جان بنشد نشیش زرد روی
زین حال سیاه زفت دیگر | در رشته غم زانده خویش
کاوازه شنیده ام ز لیلی | با جامه اشک بست میلی
پنهان نکنند اگر چه خرم | چمن خود و عالمی رزم

مادر که شنید نام لیلی | وز هر مژه اشک شد سیلی
گفتا غم لیلیت چه گویم | وین زردی رخ چگونه شویم
لیلیت بغم غمان سپرده | آن روز که زاده جان سپرده
آورده چو چشمه چشم پرنم | در گریه در آب دیده عالم
گوید ز زمانه فراوان | هر روز که به تنش گشته نالان
روزان و شبان بنخچه نگوید | نه خواب کند نه خورد چیزی
در روزن و منظر و در و بام | چندی که کوه و دشت مارام
چندانکه در کجای خانه | اما شستم از غم زمانه
زرچه چمن فشان دگربار | بگشاد در کجای دیوار
میترسم ازان که با قیامت | زینسان نکند شوی تشنه با مت
چون شاه شنید بهر تمنی | لیلی سرکه کو محبوس

پیرامن او ز آب تا تیغ
دیوار کشیده آهنین تیغ

آنجا نه ره روزن و نه درچه
نه هیچ ره نه بار اگر زر بجه

صفت لیلی و بیماری غم

لیلی نه که لؤلؤ نسفته
پر غنچه بهار نا شکفته

جان داروی آب زندگانی
ملک گهری آتش جوانی

گلدسته باغ دلنوازی
تخت نه کهر عشقبازی

ردش ده نوبهار خوبی
ردلش گلشن بهشت خوبی

گلزار شکفته بی تباهی
از باد دعای صبحگاهی

پیکان کر ناوک ملالت
طرح افکن فتنه قیامت

ز مشرق طلعتش تبالی
هر روز بر آمده آفتابی

شد شیوه فزون نمکی بالی
بالاش کشیده رخ گشته

هر کاکل که بناز و غنجش افزود
بی یار هزار داغش افزود

هر دم ز فزون شدن شکر حسرت
آمد نمکینش ز جراحت

مشکین دو ملک از جهان گرفته
در زخم بدل و دهان گرفته

از نرگس چشم اشکبارش
گلها شده رخش ز زنگارش

چشمی ز نگهش خمار بین
روئی ز صبا بچه اشک نگارین

از آتش سوز و آه و ناله
پر داغ چه برگهای لاله

صد پاره بدن ز ناخنانش
چون ابر هلال در میانش

در زلف و ناخنش تبدیر
چون صد دل زار میان گاگر

با کس نفسی نمیزد آه
گر زور ولش نمیشد آگاه

گشت آخر از آن بلا و تیمار
چون مردم چشم خویش بیمار

افتاد و سر بسنگش آمد
یار از ملک خویش بالش آمد

گلنار رخش ز تب فروخته آن | شد آبله پر ز آب حیران

سوزان ز تبش بدن چه کانون | آتش به دل از درون برون

زان هر رگ آتشین جهانسوز | چون برق جهنده عالم افروز

از بسکه تبش به تاب گشته | ماهی بدهٔ آفتاب گشته

چون ماهی تابه سوخت جانش | در روغن مغز استخوانش

در دوزخ آز آتش سرشتی | در دوزخ او جهان بهشتی

ما در پدر بلاکش او | پروانهٔ شمع آتش او

رفت از همه سو به سوگواری | جستند طبیبی از دیاری

در شیشهٔ چرخ کار نشتر | دانسته مزاج او فرشتر

گردیده بجستن دوائی | چون آب بهیچ بر گیائی

جان همه خلق را بدرمان | از حادثهٔ فلک نگهبان

طبنامه

طب نامه بر کتابهای اشعار | از چوب ادب کنند گرار

چون رفت مسیح دم باشد | تا دفع قران کند خورشید

حالی ز نظر بسوی سرش تاخت | بیماری عشق او بشناخت

چون دست به نبض او بمالید | چون مار گزیده زار نالید

پنهان ز کسان گرفت حیله | زین گفت بهجران لیلی

کین تب نه ز سوز احترافست | زین گرمی آتش فراقست

گویند حکیم از این راز | یابیم مرض ولی شوم دوا ساز

گفتند بلانشان که این درد | پنهان ز طبیب کی توان کرد

این غمزده عاشق جوانیست | وین قصه فسانهٔ جهانیست

این در تب عشق او فتاده | او در تب عشق از این زیاده

زین شعله بحجره خشت دیوار | آن شعله بکریه سنگ کهسار

چون گشت طبیب حاذق آگاه
گردید ز بیخودی که از دل آن آه

در چاره طلسم بندی ای گرد
کو تجربه کرده بود این درد

یک صبحدم از دیار لیلی
رخت ره نهفت چون سهیلی

ناگه بنظر سهیل پیوست
بشکست کلاه چون عقیق درست

با لیلی خسته گفت کاکنون
همدم بسفر از گاه مجنون

دیدم شگفته بوستانی
پر غلغله آتشی چو باغبانی

میگرد ز بس و گاه گاهی
در یاد تو میکشید آهی

حالا ز ره بر رهی زدیم
چون منتظران دو دیده بودیم

بنشاند بگریه های زارم
با خود بگفت رحم بیارم

کای ابروی دیده کش ده
در روی مه حسن طلوع داری

داری خبری ز غمگسارم
کآید ز دم تو بوی یارم

دارم خبری که آن وفادار
از هجر تو گشته است بیمار

در تب شده همچو ابر پر جوش
همچون زن هندوی در آتش

من کامدم از پی آن غم
درمان تو را دمی ز بس طبیبم

چون عارضه ترا بنوشید
چون دانه میان همه بجوشید

زان شعله بسوخت چون چراغش
زد آتش حال سر از دماغش

بگریست بناله کای طبیبم
درمان طلب من و حبیبم

گاهی بسوزش عذاب حالم
درد تو جراحت نهانم

روزی که گذر کنی ببویش
لطفی کن و آه در کویش

ز تربت بت حیات آن یار
درد تو نصیب دوستان بار

آب خضری مباد گردت
درمان دلم مباد دردت

خواهم بعیادت آمد پیشش
لیکن نه بدرهم بدانیشش

دادم

زان آتش تب که در تو بود / در سینهٔ من هم آتشی هست
گشت آینه دمن نمود جانش / بود آتش تب در استخوانش
آنگه پی هدیهٔ تو دستش داد / این دسته گل به دستم داد
لیلی چو گلش به مهر درودست / از بستر تب چو شعله برخاست
آن دسته گل گرفت و بوکرد / حالی گل سرخ شد گل زرد
گفتند میان او و مجنون / زینگونه طبیب کرد افسون
تا زان نفس رسیدن راز / آورد دل خسته را نفس باز
زان نیست میانشان نفس دراز / کوی شد ز آن لبش نکهبار

چون سبزه ز خاک سر برآورد / طاوس بهار پر برآورد
در زنگ گل ز جیب در دست / شبنم شب و زاغ بر جست

از قطره ابر صبحگاهی / آتشکده لاله بر سیاهی
هر گوشه ز ناف نکهت افشار / کافشانده کلیم زر بر بار
از آب چمن درو بسر حشر / همچون ز نسیم رنگ بر سر شیر
هر خار ز گل کلید باغی / هر شاخ فتیله چراغی
گفتی شجر از نسیم جریده / مرغی است که از قفس پریده
هر شاخ بنفشه مطرا / بر آن گلی است رشته بر ما
بر گنبدی شجر ز تقدیر / ابر آمده تخته بند تعمیر
از جوشش گل و بهار سنبل / چون میوه زمین شکفته در گل
گلهای زمین شعاع خورشید / گر پنجه‌های ابر بنمود
هر چشمه حباب از زلالی / سبز از قدم خضر مثالی
بستان چو عبیر زبان گلفام / تیغ بنفشه گشته از نام

از لاله و نالهای کبکان | با قهقهه کوهسار خندان

کبک از غم بهار در کوه | شد شاخ بشاخ کوه بر کوه

آهو ز جام لاله شد مست | از شاخ کلید کوهستان جست

لیلی چو به شاخی از بید | از خرمی بهار نو دید

هر خار ره از زمین چو چید | از جان نگار او خمیده

هر برگ گیاه از گل آید | یکسان غمش در دل آید

بیجواست که بر سر فراغی | چون سبز قدم نهد بباغی

سبزه بزنه از حصار در گشت | گلغنچه رسیده چید از دشت

گر سینه دران نهان ز غماز | در رشته رگ گره زنده باز

گه سرمه زده که آه نفی | از گریه جهان سیاه لفی

پهلوی چمیسه بود باغی | سیراب چو روغن چراغی

بارش بفلک عنبر بهاری | آتش شکوفه که بر داری

اشجار ربتان سبز معجر | از رنگ همه عنبر بیه دار



در باغ چنار را سر دست | وسینه اشر از ملال دردست

از آب و هوای نقش زیبا | روبان شده گلک و لوح الماس

گلها ز بهار در جهان رنگ
از گلبن گو بها ز رنگ

لیلی و دگر بتان چین حور
رقصنده در آن نشاط پرنور

چون خیل بهار گلشن آرای
گفتی به صبوح گلشنی جای

صف بسته چه نازنین بتانش
گلها ز رخان و نار پستانش

هریک بنشاط دلنوازی
با لاله و گل برسم بازی

زان برگ بنفشه فال میکرد
گل آینه جمال میکرد

زان خنده تر چو جام باده گو
گل بر زنخ و زنخ نکته گو

خوبان چو بهار گل بخنده
لیلی چو بنفشه سرفکنده

خوبان شده نرگس دریده
لیلی زده ناخنان بر بره

لیلی چو برسم دلنوازی
دیر آن همه لعبتان بنازی

گر ریخت ز زان زبان بر آی
آورد ز باغ رو بدیوار

چون دیده گرفت دیده گاهی
تا یار کی رسد ز راهی

گریست چو ابر بهار و باغم
در باغ و بهار پیشوای غم

در راز چمن رخت نگوزار
در دیده گلت و در دلم خار

انگاشته قدم نهی به چشم
تا راه بری کنی بچشم

گر ره بچمن چو شیر زه نیام
گر چهره گندم بوی تو آیم

با آنکه چو چشم ابر گلزار
بر روی تو زرد ز چهره رخسار

گفت این ورق چه پاره سازش
از باغ بهانه بر بدبازش

تو مجمر این بخور دلکش
از دود چنین فروز داتش

کاندم بر چو آتش دلفروز
در مجمر باغ بود سوز

میرد مه درون باغ آهی
پروردن کند ز آه بود شاهی

شاهی که چو مصحف خود جوان بود · در کالبد عرب چو جان بود
آنجا ز جهان سلام گوش · مصحف ابن سلام نام کردش
چون نامه لیلیش خبر کرد · در باغ ز پشت پاش نظر کرد
در گلشن سبز دید ناگاه · چون خور کبودی سحرگاه
هر گل که صبوحی کوه شاهی · در آینه رخش عیان بود
چون ابن سلام روی او دید · تن غرقه آبروی او دید
یار از غم دیده در گلش ماند · دل رفت و جراحت دلش ماند
دستی نه که ره کند بدو راز · کان رخنه خرابی آورد باز
پایانه که مال رفتار آن باغ · بر ماند و رخ نهد بسوی باغ
رفت آخر از آن بهار گلگون · در باغ ز گریه راند صد جوی
زان راه بدل غبار ماندش · وآن باغ بریده خار ما نده

چون رفت به خانه دل آتش · پرسید حکایت دل آتش
در پیر چمن ز یار بشتافت · تا از گل عارضش نشان یافت
محنت صفتش که در پدر جست · از گوهر دلی ز گوهر درجست
منقوش به رساله در دره بفکند · حبت ز پدرش بعهد پیوند
همچون هم مونس لیلی آن شنفتند · با یکدگر آمدند و گفتند
گر وصل چنین نهال نوبر · شد شاخ امید ما برآور
گر زر طلب است و پادشاهی · گنج زر و سیم هر چه خواهی
خویشان خرد بند پایه دارد · یک ابر و هنر از سایه دارد
بر دامنش فرو دست پدر ارا · همسنگ گنج دهیم از دهان بار را
پس پردی رسول کردند · آورده او قبول کردند
گفتند بهم رسید پیوند · تا خرکشند روز کی چند

کان سرو روان چو جلوه گر بود   وان گلدسته همه درست گر بود
چشمش چو بدید پیک سوادش   در سایهٔ او نشست سوادش
چون رشتهٔ تب گشاید از سر   در رشتهٔ عمر او کشد سر
شد نامه رسان ز روی عبارت   داد این سلام را بشارت
چون این سلام از پی خبر یافت   از شاخ امید خوش ثمر یافت
پیغام دهنده را ز بس رنج   بخشید به هر قدم یکی گنج
از صحبت سایه خواند او را بخت   با گریهٔ روز هجر بس سخت
لیکن که ز غیر دیده می شست   زین واقعه مرگ خویش می جست
وآن روز غمی که پیش بودش   غم روز بروز می فزودش
آخر از شکسته باشد آرام   حاشا چه بود چو قند از کام
وآنگه بود از شرارت آتش   چون باشد اگر فتد در آتش

بود از

بود از کهان یا مهان در   با هر که سرکشیش بود سر در
شاهی فلک فر و زمین بخش   چون چرخ قوی بازو قوی بخش
سرخیل سرافکنان ایام   نام آور عهد نوفلش نام
با هر که چو بخت یار گشتی   تیغ اجلش حصار گشتی
از گفت و شنید حال مجنون   بار دگر از خیال مجنون
از شورش عشق آن جگرخور   بر تخت نشسته بار بیخبر
هر واقعه کز وی شنیدی   گر جامه ز زره بدی دریدی
چون دید به یار آن نکته   داد این سلام راز نامه
نالید و گریست ساعتی چند   وآنگه به خدای خورد سوگند
کین هر دو شکسته را رهانم   یعنی به وصالشان رسانم
میر از پی مراد مجنون   چون شیر فلک گره دهاکون

پیوند چنین عروس و داماد
بندم به زبان تیغ فولاد

گفت این و ز روی تخت برخواست
آراسته لشکری بیاراست

تا زد چو هلال نعل برگاه
بر قصد کمین به چند خرگاه

مجنون طلبید ازان حوالی
دیدش بدنی ز روح خالی

سررشته جان ز تن گسسته
وز چاه عدم رسن گسسته

نوفل چو جراحت دلش دید
از گریه چو چشمه در گلش دید

از رخش رونده شد پیاده
پیش دو پای آن افتاده

مجنون نشناختش که شاه است
کین مور ره است یا سپاه است

گفتش چه همای ای نکوزاد
گفتا سایه بر استخوانم افتاد

نوفل که بزیست گر جهانم
مجنون تو و شه جهانم

خواهم ز جهان کنم فدایت
لیلی بستانم از برایت

مجنون

مجنون قدمش نهاد در روی
از گریه رسید خم ز زانوی

وانگاه بگرد آن نکوکیش
گردیده ز دور آسمان بیش

گفت این سخنان ناصواب است
گر گفت برت چو نقش بر آب است

ترسم نخورش آید مرادم
از باد فسون دهی بیادم

یا زین کلمات خوش سرائی
رحمت شنیم به بی‌نوائی

گر بخت تو کام من برآرد
بخت ستمم کی گذارد

دیگر فلکی نگار باید
تا کار من از فلک گشاید

نوفل بخدای خورد سوگند
گر پای تو برکشم این بند

گر ازدر جهان رفیق سندش
آرم ز پی تو در کمندش

تا خون نکنم کشش کنم جهیا
غوغا بکنم من آب دریا

لیکن بمیاس عتاب جا کن
این خیمه ز خویشتن رها کن

بر آدم از آدم است مسیحا — وحشی تو کجا رسی به عیسی

پذرفت با آب چشمه مجنون — گر خط زده چو خامه پر خون

تو فات همه خار پاشی دردم — بر کنده و نهاده مهار بر هم

آورده ز پهلوی شس بدر چوب — چسبیده کباب سان به هر چوب

بر بسته بر همش مار آسیر — پوشیده کباس از تن خویش

از خم هشن از پی آتش گشت — لرزیده ز تخته آتش خویش

ناخن بگرفت و گوش دشی — در پیچه سرای خویش کرده

ماهی ره برسته از طعام حلاوت — سپیدار و نهال خشک را است

هم داغ چه برگهای لاله — خورده مسی از زیبا پیاله

در سینه هر در گوه نیزه — گریان چه دو چشمه از پی کوه

چون قرب شته چیار ماه بگذشت — مجنون ضعیف هش قوی گشت

فربه تنش لاغری ز غم شد — اماسش و جراحتش بهم شد

در کالبدش رخ دمید در دم — شد در شفقش آفتاب زر زم

از خرمنش آبرو گردید — جان در تنش استوار گردید

بگذاشت غمی و یافت آرام — از جمله وصال زهر و جام

روزی دو سه چون نوفل اندر سحرگاه — بودند به بزم می سحرگاه

زیبا تر از روی حور عالم — نازک‌دل عشم بهشت ازو کم

کعبی قلمی به نقش آن کو — در نقش بهشتش امتحان کو

دف دایره لهو و چنگ نگار — مال لحظه و درمیان گرفتار

دلها چو مگس گرفته آهنگ — از تنیده عنکبوت چنگ

نی زن چو نی زار گشته آواز — چون بلبل ازو طه نوا ساز

مطرب چه گرفت عود در دست — از سوز درون فرش گشتی همی

گیسوی کمانچه از ترنم — سر زده در دماغ مردم

از عکس رخ بتان ساده — در هر دلی آتش اوفتاده

چنگی بصدای رود گوچه — بارانی و آب عود برده

نو خاسته قدح شراب گلگون — در دور ز کف کلوخی مطبخ

مجنون ز شراب تشنه زار آن خیل — زلف ان پری رسید خرابه زار اسباب

بر کوفت چه بار سر ز رنج — ریزان شده چمن بار زدیده

بر رفته ستاره پشت نو خاک — کاین سرگرم ترانه متوکل

ای تشنه ب آب بحره زارم — در آب فکنده در کنارم

از بحر غم کشیده دار — افکنده به همه راه لنگر

از چنگ زنی سکاملوی — افکنده ۲ باتم عروسی

عهدی زرگ بس رشش بستی — ز یار کجا ره شو مستی

بر رقص صدای نی کشندی — صوری ز نقا بستم صیدی

مضراب کشیده ان نواز — چون چیست آتشم کجند باز

آن مرغ نیم ز با سنگ شکستی — گر یار بطعمه‌ام فریبی

در بحر غم سیا مرادی — ز دست مده چون دست دادی

این خانه که گفته تو ساختی — بر سر نکنم چه کوی آباد

نو خاسته بدان که از غم جهت — در است حقی کنار زر

صالح چو لشکری سپاره — چمن بار غبار گت بر جوانت

شد پیش قبیله گاه لیلی — رو خیمه چو بر حباب سیلی

صالح خبر آوری در ستار — تا خیل عروسی را خبردار

کای یک من و لشکری ز راه پیش — چمن کوه قوی دش پر از خشم

شمشیر کشیده‌ایم چون برق   چشمها بچشم فکنده چون رق
لیلی بمن آور از ارادت   بنشین بسلامت و سعادت
تا من ز برای تاج مجنون   تاجی کشمت چو در مکنون
در کف مرا تو خوار گیری   گل را ز میان خار گیری
در باغ تو آتشی فروزم   گل چینم و خار را بسوزم
تا آن سر و فراز بر شاخ   کاخ طلبی سر و بنا پای
پیغام رسان چو داد پیغام   گفتش پدر عروس خود کام
کین گفت نه لایق جواب است   او را چه محل این جواب است
ابر از چه کند سپهر بندی   نبود چه سپهر در بلندی
کوه از چه زند دم از ثریا   پا سایه بجز بقعر دریا
آن کامده از برای تاراج   تا سر ننهند کی بود تاج

ان گرد

آن گرد پی سوی شتابد   کی مار نکشته مهره یابد
کس ره نبرد بسوی آن حور   تا نفکند ز دهان اژدر گور
گر دست بآن رسیدی   مه را بهمه کسی بر کشیدی
قاصد چو شنید باز گردید   گفت آن کلمات را که بشنید
نوفل پدرش از جواب نامه   گفتید چه کرد بر سر عمامه
زان حرف که کرد در دلش کار   پیچید بخویشتن چو طومار

حالی زره نبرد پوشید   از کینه چو اژدها خروشید
رفتند سپه بدرع و جوشن   خیل صورت بهمنی در آهن
چون برق روان شدند در دم   خیل از سپه کشیده بر هم
اصحاب عروس را نشستند   در خانه گذار را ببستند

از طبل و نفیر و ترکش و کوس / در کام زمین نشد استخوان خورد

از نعره زدن بهفت کشور / فرزند گرانی زمادر

با نفیر از دمیدن نای / نه دایره گرفته از جای

چون نیزه بیکدگر فتادند / شمشیر بیکدگر نهادند

از گرد سپاه شد در آنجا / خورشید نهان ستاره پیدا

آواز خدنگ پر فشانده / پیغام اجل بجان رسانده

پیکان اجل ببانگ شبگیر / ریزان چه ستاره از دم تیر

هر حلقه که در تن زره بود / شاخ نی نیزه را گره بود

از جنبش بازوان پیکار / شمشیر اجل گرفته زنگار

تیغ آمده و تیر بر سواران / در ابر سپر چه برق باران

از تار کمندهای زیبا / گشته صف جنگ نقش دیبا

تا کام اجل مرگ رفته جانها / از ناوک نیزه زده تنها

جانها شد از بدن هواگیر / چون مرغ هوا شده از پر تیر

لشکر همیان هم شاله / مهمیز میان چو استاله

میگشت بگرد آن سواران / سرگشته بخون ز تیغ باران

هر جا جو که سر نهفته ناورد / زخمی ز سنان بجز از آن خورد

زرزخم دلاوران پرتاب | چون کشته ز برز زخم اضطراب
می‌گفت هلای یلان بشنوید | از کشتن یکدگر چه جوئید
من کشتنیم مرا همی خسته کنید | خود را ز بلای من رهانید
جنگی چه کنید من چه خامم | صلحی بکنید بر هلاکم
این خون چو روان شده بپیکت | گر زخمه من روانه باشت
چون یاری طالعم نبوداست | یاری دلاوران چه سوداست
گردون بسرم چه تیغ بارد | چندین سپرم چه سود دارد
می‌گفت و همی گریست بی‌سنگ | لشکر بهم از بجوش جنگ
آخر ز نشانه گاه پیکار | آن نقطه سپه کاه دلدار
چون لشکر لیلی بدیدند | یکرویه بکشتنش دویدند
هر یک شده بر هلاک او چست | زو خون هزار کشته می‌جست

هر یک تیغ و کمان گشاده | در موی شکافی ایستاده
گفتند دلاوران تدبیر | کین شیفته را کنیم زنجیر
فردا که ز دیده‌ها رود شرم | هنگامه پردلان شود گرم
سنگی به سر افکنیم او را | بر سنگ زنیم این سبو را
که کرده بجنبش آهنین رای | در سلسله چون زره سراپای
مجنون شده پای بند و دلریش | خرم به بند گشتن خویش
زنجیرهای آن دلفگار | از گریه او گرفته زنگار
چون دیده آتش از سر سنگ | از خون شده عقیقهای زنجیر
چون صبح به تیغ راندن نور | گرد از رخ او حجاب شد دور
مجنون سپیده را الصق داغ | برداشت سیاهی از رخ زاغ
لشکر ز دو رویه صف کشیدند | شمشیر ز هر طرف کشیدند

آواز نفیر و نای برخواست | جلاد جهان زجای برخواست
از خیمهٔ عز و سر دیر نوفل | مریخ وشی سپهر شکل
خصمی که ز بیم فکنده مجنون | تا همچو فلک بریزدش خون
سیلیش چو بخورید از جنگ | ور نه کشم این غریب دلتنگ
نوفل چو بدید کو فریاد | فی الحال سپاه خود فرستاد
تا صلح کنند از پی خون | لیلی نه و لی دهد بمجنون
چون از دو طرف بصلح کوشست | مجنون ز بلا که زر نیاز است
نی نی که ز جان صعب ناکش | رستن ز بلا که زر بلاکش
عاشق ز وصال یار مهجور | باشد دم آتشش دم حشر
در هجر دم دم هنگ راه است | در عشق همین گریز گاه است
مجنون چو بهجر مبتلا بود | مرگش خوشتر ز زندگی بلا بود

به وزم

چون دید که دام صید بگسست | جنگ دو سپه بصلح پیوست
برزد ز درون نای نفیری | گفتی که زبان کشید تیری
نالید بنوفل از دل ریش | کای من بتو غره و تو بر خویش
چون یار بمن نمی رساندی | بهر چه ز کشتنم رهاندی
شمشیر بدشمنم کشیدی | خود یار مرا ز من بریدی
دستش همه ترک گشت و آهن | از من همه راه آشتی جست
هیچ و زرهت که از تیغ بود | گر گرزی روز جنگ فرسود
کف زین دو قدم نهاد در دشت | زان ره که رسیده بود برگشت
بیرون شد عنان ز دست رفته | چون خانه بیابست رفته

بدخصلت توزی ارتب و تاب | چرخ آبه گشته در عبیر آب

شد خلق سفیدی و سیاهی | بر تابه آفتاب ماهی
گفتی شده از هوای ناخوش | خاکستر آسمان پر آتش
یا قرص قمر فتاده در سوز | بر تابه زیر آتش افروز
زر گوهر زاده در اقالیم | چون چشمهٔ آهنین زر و سیم
خورشید چو کوره تفسیده | کانهای فلک وشر تپیده
از سایه خنک گشته جانها | کاتش شده بود سایبانها
ماهی چه گرفته آب بستر | عریان شده از لباس بستر
هر کس که شد از جهان درون دم | افتد و بجست از جهنم
هر چیز که زیرکان نهان بود | در روی زمین بر آتش بود
گشت آب و بخار رفت بالا | چون شعله از شور دریا
صحنه میان رنگ سوزان | چون شعله بر اخگر فروزان

اولوجه

او سوخته بر آفتاب چون تیغ | از درد همه سوزش چو داغ
زان ره چو دوید چند گامی | دید آهوی دست و بند دامی
جانها ز تپش رها و از دست | پا بسته دو دست و پای در بست
صیاد چو از کمین چپا زد | در کاسه گوش آهوی شد در
آهو همه ره گرفته دشنام | کای از تو کباب پخته ام خام
دیوانگیت و بال مرا چه | بخشید گیت ز مال مرا چه
صیدی که گذشته تو باشد | می بایدم از تو چشم نهادش
طفلان منت اگر بمانند | چون صید کشتنت نشانند
مجنون بجواب گفت غم نیست | آزادی تحفه بسم تست
کی عقل ستیزند این و بدتر | دیوانه من آهوی برنجیر
بگذار من این غزال رنجور | چشمی فن نخود زهیجهان دوار

عمری عاشق فراق دارم
گر مار بریده آشیانم

دورا که گزیده مار ناگاه
از مار گزنده باشد آگاه

گفت این و صلاح خود نباید
یعنی که صلاح نه نباید

در دامگه چنین رسیده
بگریخت چو مرغ دام دیده

میرفت چو کوه بار بر پشت
خار همه وادیش بدامن

از گرمی آفتاب سوزان
سرگشته چو مور در بیابان

از هر طرفی که رو نهادی
از دیده روانه کرد جوئی

ناگاه نزدیک آتشین تاب
سر بر زده دید چشمهٔ آب

زان چشمهٔ نقره گون کم از سنگ
زنجیر کشیده از مهی تنگ

آب حیات پر ز ماهی
ور سایهٔ خضر در سیاهی

گفتی چه سپید برگ زرد است
گرد آمده گرد بر نبات است

از خنجر بید همچو سیماب
بر بیلک سبزه جوشش آب

در آب روان ز عکس روشن
لرزان چو ز باد برگ سوسن

شب سایه به کمال شعشعیش
خور چشمه شفق ز سرخ شبدیش

حیران سمکان بمقام دلکش
نالان چه در آب شد آتش

رفت از لب چشمه خورد آبی
آبی که به شربت عذابی

ناگاه هلال دید در آب
از حلقه نمایان انقلاب

گفت ای بشط ره فتادهٔ من
پهلو صفتم مقابل من

ای تکیه سپهر را بهیات
محراب ترا ستاره قندیل

این سوز تو بر سپهر داری
پیداست که داغ مهر داری

روزی که رسی به بام لیلی
زین غمزده هجر پرستش خیل

و آنگاه بگوش آن دلارام
ای گشته جدا ز من بناکام

دانم که برین دولت گذر نیست   در سوزهای سینه حسرت

غم خیز دلم چو های گشت   شد با تو دلم یکا درین دشت

آمیخت کمال تو باکمال من   ز آن سوختهای تو برآرمن

نی نی ز دروغ گفتم ای یار   گر بود دلم نه خبردار

گر درد مرا بدل اندازی   دیوانه شوی و کوه گیری

گر بر جگرت زند زلال گرم   چون چشمه هزار آب گرم

بادی که ببوی تو شد گذر گیر   جا کرده درون های عاشقی

دیری که ز منزل تو زودم   در دیده من فشاند شبنم

گفت این و چنان گریست زود   کز چشمه آب خون برآورد

از جای بجست چون غزالی   شد بر سر کوه چون هلالی

بنشست و گریه کرد کاه کوه   صحرا همه پر ز خون ناگرد

در سینه ز درد آتشش بود   کاشفته چو صبح بر سرش بود

منظر بروی آسمان کرد   کش چشم سپیده زهره را کرد

گفت ای شرف همای سایه   اطفال نبات را تو دایه

ای کاسه ماه و قرص خورشید   بر سفره تو نواله جاوید

نقاش صحیفه بهاری   دهقان قدیم روزگاری

ای سقف سرای کهنه‌کاران   چرخاب رطوبت بهاران

هر جا نوری که در نشینند   از مزرعه تو خوشه چینند

راغی که برم لب کشودی   یاد شده آتشی و دودی

روزی بهوای کوی یارم   گر بگذری از تو چشم دارم

در هم شکنی چو روزن و دام   تا سایه بعقیدت بر آن بام

دیگاه بلیط دلاویز   گو نامه زبان آتش انگیز

کان شعله خانه سوز غمناک / زد سوز چه شعله بر خس و خاک

در راز نوشته با غزالان / در کوه چه زد ز دست نالان

هر شاخ که آن شعله صد تو بست / بر این خس خشک شده است

آن بر شد کش شفق کهسار / هست آتش آن نشان لعل افگار

در سبزه که آن هلال چالاک / پهلوی ضعیف اوست بر خاک

من نیستم چنین بکوه زاری / کز بار غموم فسرد گرازی

بر سینه بگسلم ز غم کوه / بشکست بسینه کوه اندوه

صد بحر ز آب دیده خوردم / در جیب بار نشست کردم

گفت این و ز گریه آتشین سنگ / فولاد شد آبدار در سنگ

چون جفت شب ستاره افروز / سنگین در کوه گشت پیروز

زد زاغ شب از هلال کهسار / بر صید کشش نیزه و منقار

مجنون شکسته شد بغاری / پیچید چه زخم خورده ماری

وقت سحر از مغاره تنگ / سر کرد برون چو آتش از سنگ

رخش ره بجنون تکاور کرده / رخ سوی دیار یار کرده

بد راه دیار یار بسته / خلقی بکمین ره نشسته

سد بد زره زبان چو شمشیر / در هر قدمش هزار شمشیر

اندیشه کنان که چون نهد گام / کاید بقبیله دلارام

کاریز شکسته در آن غار / بلو از در کوه تا در غار

در هر قدمش چه گور خانه / دلو از نهاله در میانه

سنگی برهش چو پا فکندند / زانسنگ زمین صد آینه شکستند

آن عاشق تشنه لب چه ها گفت / زان چه بسلسبیل ره یافت

چون وحش رمیده در ره افتاد / چون دلو بریده در چه افتاد

میرفت لرزان چو آبه در خیز　　از گریه رود روانه کاریز
زآن شعله آتش فروزان　　هر جا شده شور سوزان
نالان چه گذرنی بهانه کو　　چون موسیقار پرنوا کو
زآن گور چه مرده سرانجام　　سر زد بقبیله دلارام
چون کوی قبیله گشت حیلا　　آمد بدر سرای لیلی
از سینه بسر بر آتش جوش　　از پای فتاد و گشت خاموش
بگریست بنالهای جانسوز　　گفت ای تو ز داغ من بدل روز
در خیمهٔ تو تیره ماه گردون　　من سوخته چون ستاره بیرون
بس بعد بر آن حرم گزیندار　　بام ز هوا اگر ره سپر
هر شب چه بهجرت افکنم پا　　ابریست سرشک بار و ازفر
هر روز که میرود بغارت　　بر جاست که سوزدم بیارت

بر من فلکست وار اندوه　　قلاب جلال بر دهان کوه
کهکه بسرم زمین چه افلاک　　از بسکه بسر همی کنم خاک
چون سنگ شده رام من دد و دام　　لیکن سنگ تو نمی شود رام
از سنگ کمی نوبت آب معذور　　گر رنگ سنگ تو شود رخم دور
زین گفت و ملال نالان بارش　　گردند چه کوه سنگ ارزش
سنگی که زدند پیش کینه　　برداشت و زدی بسینه
میرفت چو ابر نوبهاران　　بر روی چه تگرگ سنگ باران
آگه نه که بر سرش عمارات　　یا ریزه سنگ پی عمارات
از گنبد سنگ چتر افراخت　　بر گنبد کوه رفت و بنشست
سر تا قدمش ز سنگ خسته　　پا تا سرش استخوان شکسته
چون برگ شجر زخم ابرام　　نبهاره بنان بر دود دوام

ناگاه سگی ز ره گذر کو | بر حال خراب او نظر کرد
پیش آمدش و دوید از راه | زان شعله چو دود کرد سر آگاه
آمد چو سگی ز پی بدر جست | زان آهوی زخم خورده راحت
مجنون ز ته خمیده بی پر | بگریخت چنانکه از کمان تیر
شد بر خمیده عصایش | میزد ز قفاش بر دست و پایش
چون دید ز بار گشتنش گشت | در ورطه غم که گشتنش بشت
گریان بسوی خانه اندر کوه | میزیست بدرد و داغ و اندوه

وصلت لیلی با ابن سلام

شاطر شد بدر قسانه | در گیسوی خط کشید شانه
گاه از در آب دیده مجنون | بگذشت بکوی یار در خون
لیلی بدریچه نشسته | دید بر آن خراب خسته

که سوخته‌اش یکی پری کرد | که سوختگانه آه تیز کرد

از دیدن او خراب میشد | از آتش او کباب میشد
میخواست برنجو دل پرش نیش تر | در هر کشد شی صد مرهم از نیشتر
چون او گذرد ز بام و از تنگ | با او بموافقت خورد سنگ
هر جا که برفتنش پی افشد | بر خیزد و در پای وی افشد
بر در نه موکلان نشسته | چین قفل در سرای بسته
زان سوز گر آتشی درو داشت | چون شعله ز خار سر برو داشت
آن مه که خسوف وار خسته شد | ره بر مه و آفتاب بسته شد
بردند مسافران اوصاف | آوازه حسن او باطراف
بر شاه قبیله و خیلی | گرد آوری نکاح لیلی
آمد بخیمه شک باران | بیرون چو ستاره در شد ابر

چون کعبه نشانه از جهانش | حاجی مراد آستانش
آن مه در خیمه تنگ بسته | چون غنچه میان چمن نشسته
شد ابن سلام ازو خبردار | زان شتربان کرم بار زردار
آمد ز پی عروس خواهی | آورد خزانهای شاهی
درهای نسفته مهیا | بیش از قطرات آب دریا
از عنبر و نافه نسوده | در بار کشیده تحفه تحفه
در گوهر و سنگ پاره بسیار | می‌آمد کوه کوه در بار
سوی شتر برهنه اندام | چون قافله بریشم خام
نزدیک دیار یار بنشست | تا از قدمش غبار بنشست
قاصد طلبید و هدیها داد | با هدیه پیام‌ها فرستاد
کاول بقبول خواستاری | وادید مرا امیدواری

گفتند اگر وفای وعده باید | گر وعده وفا کنید شاید
قاصد شتران پیش دوانید | هم هدیه و هم خبر رسانید
خویشان صنم بهم نشینی | کردند بهم صلاح بینی
پیوند بهم صلاح دیدند | یاقوت بعقد در کشیدند
داماد بزرگوار خواندند | با اهل قبیله آشتی ساختند
درهای خزینه باز کردند | سوری ملکانه ساز کردند
سوری شب او چو روز امید | از شعلها زمین چو خورشید
از شمع معنبرش بهجه | شاخ گل سوز بهجه
از دود شب از بخور عنبر | عنبر چه از آن شد معنبر
کرده کف کف نثار نوروز | عالم را لطافتی از جهانگیر
حق همه عالم از جهان ساز | از ناز و نغم به نغمت و ناز

خوبان به نگار دست بسته / لیلی ز نگار دست شسته

خوبان چو مه آینه و رنگ در روی / لیلی چو ستاره اشک بر روی

در رقص گره صفت دست بسته / شد عقده بستگان گسسته

چون غنچه نقاب گل گسسته / شد عقده بستگان گسسته

رفت ابن سلام پیش لیلی / با او بمراد کرد میلی

لیلیش بسینه زد چنان جست / کان آرزوش بسینه بشکست

وانگاه چو سرخ گل به غنچه / زد بر رخ خویش طپانچه

گفتا بدو نشین و برخیز / چون خار بکاشتم میاویز

از سر دو قدم بسایه باز / تا سایه نگیرم از سرت باز

چون صورت مه بهیچ گاهی / از من مطلب بهیچ نگاهی

چون ابن سلام در کار ماند / گرداند از آرزوی او را

دانست که مهار کس ندارد / جز همدم خود هوس ندارد

آنگه بخدای خورد سوگند / کز باغ توام ببوی خرسند

تا بوس توام چو شد مقدر / جای قدم تو بوسم از دور

آنگاه کشید در پس کنج / پیچان چو طلسم در سر گنج

بد از دو سه روز محنت آزار / تا منزل خویش منازل آزار

وان راحت روح مرهم ریش / آورد ز محنت قبیله خویش

نوخامه این کهن فسانه / زین نور چنین کشد زبانه

آن روز که مهد آن پری روی / میرفت سوی قبیله شوی

از قافله تا نشان سپردن / بر دامن کوه دید مجنون

پهلو بزمین نهاد و زاندوه / اخگر شده ز آتش دلش کوه

زانجا نوران نگار اش / یکیک شده داغدار اش

چون نامه آورنده بشگفت
از قافله سعی رو شد و گفت

کای سوخته خویش از آتش آه
در پیچش از آرزوی آن ماه

تو یار به را اختیار کرده
آهو دگری شکار کرده

بگذار تو نیز این هوس را
در خر بکشای این جرس را

کان یار ز بیقرار اولی
در آتش اشتغال اولی

آورد برون ز سر درخشی
همچون ز شکوفه زرد رخشی

کنعان ز هوای عروس دلجوی
از خیل بدر ستانه شوی

گر گشت مشت نه استوار است
آن قافله بین که درگذار است

مجنون ز دلش چو شعله جوشید
وز جای برآمد و خروشید

گریان سخن محبت آمیز
می گفت خراب حال رنجور

کای مرهم جان دردمندم
ور دلبر داروی بلایم

گر زانکه به از منی بدیدی
پیوند ز من چرا بریدی

زینها که محبت است بهر فن
باید بتر از من و به از من

دستی که کشید ترا در آغوش
آن دست بریده باد از دوش

چشمی که نگرنده تو مادام
از پوست برون شده ببادام

گفت این و طپان ز صرع بیم
بر کرد فغان ز سنگ و سنگ از بیم

لیلی چو شنید برزد آهی
کز خرمن او نماند کاهی

می گفت به آب دیده کای یار
ای از قدم تو در دلم خار

پیوند بجز توام از آن بد
کاین رشته بدست دیگر از بد

زین راه دلم غبار رهجو
لیکن دگری مهار رهجو

چون حلقه بخود روان بکورم
کایام همی برد بزورم

آنکس چه بدو رخ آورد پیش
خونی زند که می برد بیش

گو این سلام کس می شد / در راز تو نقاب روی می شد

رو با تو کجا شود مقابل / کو دست به پهلوی تو در بار

گفت این و چه ابر در گرانگاه / راند ابن سلام محمل شاه

آورد بحجله گاه خویشش / بنشاند و دستار خویش پیشش

وانگاه شکسته حال رنجور / از یار و دیار خویشتن دور

که میزد بهم ز دیده جیحون / هر لحظه جگر فشردی از خون

فانوس مثال هر شبانگاه / می سوخت ستون خیمه از آه

رو همچو کوره سوخته هر او / با سایه تکیه و نه منکر او

یا دو رخی جگر کبابا / در دست سموم گاه صحرا

پوست پوشیدن مجنون که شام

مضراب کشی نوای چنگ / از رشته مسطر از دو آهنگ

کاشفته عشق و دلستانی / بد ابن سلام را نشانی

از کشور خویش پادشه وار / لشکر کشی قبیله های کهسار

با ناله نی رفیق ایشان / هم مطرب و هم ادیب ایشان

کلبش گله را شبان مغمه / گرگ کلهای گرگ بوده

دایم گله را ز روی هامون / بردی بچرا ز کاه مجنون
با مهر شبان بدو از آن بیش / که هم دد و دام را شبان بیش
با ناخن زاهنگ رود از آن خار / بجو آب و گیاه گله بسیار
روزی گله غرقه کوه در خون / پیش گله بان گریست مجنون
گفت ای گله از صلاح خوبت / جا وند بما بنه در صبحوت
گرگ از رشی ایر و گشت / وند آتش بگله کشند در دشت
سر سنگ فلاخنش نهاله / سوی بمند و جهات ناله
بکشا م چو گوسفند در پوست / با گله مرا ببر بسوی دوست
تا گوید و گوسفند دارم / در مطبخ او کشند زارم
چندین گفتش او شبان بپوشید / بیچاره شد و بیاره کوشید
بکشا م تنش کشید در پوست / تا سر گله شد بگله در دست

آن ناله کنان ز درد پایار / چون در گله گوسفند بسیار
میرفت چو گوسفند بریان / خونابه چکان ز چشم گریان
چون با گله گوی حجت جا کرد / همچون تک گله نالها کرد
می‌گشت بجو خیمه دوست / چون طالب فغان کشیده از پوست
می‌گفت بسوز سینه کای ماه / ای دور رگ که پوستم ترا راه
ترسم که چه پوستم خشک لاله / گرگ از گله تو ام رباید
تنها نه من از تو ام در این پوست / چندین من گله با ترا هوا خواست
قربانم اگر کنی نبخشم / در پوست رخود نمی بگنجم
جان تو اگر ترا نم ایزد دوست / با خویشتنت کشم بیک پاست
چیزی بدنم برز بهر خار / افکنده هزار پوست چندین بار
گفت این و ز گریه خواهشش / کز خیمه حکایتی کند گوشش

لیلی بدرون خیمه دلتنگ
در بند غم از شب سیه رنگ

بنوش ز ملازمان محرم
طفلی ز خجستگان عالم

آری برهی که لیلی آید
مجنون همه زان دیار زاید

بنهاده بر آن نگار زرفن
مخصوص لقبش ز شوق مجنون

هر دم بهانه ایش خواری
زان نام خجسته چاشنی‌ای

آن شب ز نشاط مرد دلدار
مجنون طلبید با عیار

مجنون چو صدای یار بشنید
نام خود از آن نگار بشنید

چون در درون پوست ره کو
آن رشته درون پوست ره کو

چون زائر کعبه گرد آن فرد
لبیک زنان طواف میکرد

آنگاه بناله شغبناک
افتاد و همی طپید بر خاک

رفتند بناله چون خندی
خندید فتاده گو سفندی

قصاب چو دید تیغ و ساطور
آورد و در تا سرش کند دور

حالی ز شبان بحیله بستانش
بزغاله که گرگ بچه را یافت

گفتا شش گو سفند بیدار
من چاره شناسم شتر تیمار

آنگاه سمانه بود مجنون
آوردش از زیر پوست بیرون

وآن سه گله گو سفند بیمار
شد گرگ و گرفت راه کهسار

جستن یار خبر مجنون را

سرباز کن حکایت نغز
از پوست چنین برون کند مغز

کان لحظه در آن نهفته عقبت
لبیک کشید بر در دوست

لیلی چو صدای یار بشناخت
در یحه سراچه کاه برون تاخت

پرسید ز محرمان خانه
کان ناله چه بود از آستانه

گفتند بعلت گزندی
نالید ز گله گو سفندی

بشتافت شبان بکاره دیدن | دادیمنش ز سر رسیدن
لیلی چو شنید تنگ حال زارش | در پیچه بسرا شد و شمار خون آن
گفتا که بگو سخن دیگر بار | چون میکشد روشان دیگر بار
چه بیت زهجر سر بریدن | در محنت و بیت بر کشیدن
امشب که نوای عشق دردی | درمان دلش چگونه کردی
چون یافت شبان چه کار آزاد | از راز درون پرده آگاه
گفتش همه واقعات مجنون | لیلی چو شنید گشت محزون

دادن پند پدر مجنون را

چون مدت بعد از مجنون | بگذشت ز انصاف بیرون
دست پدر از برای آن پور | چین دست زمین از آسمان دور
روزی خود و مجمع ز خویشان | گشتند ز جستنش پریشان

جستند چراغ وار باید او | از بیخودهای گشتند گوه
آتش زده دل در آتش سنگ | مسکوفت قد خمیده بر سنگ
آتش زده آتشی سنگ ساله | آتش بدل جهان فشانده
چون دانه زبرش بهر جا | سبز و لبش از خمیده کیا
ناگاه زکه شنید شوری | چون ناله مغفه زگوری
شد بر شکسته های آواز | دیدش سحاب که دیر آغاز
افتاده در آتشی ز ریگ سنگ | چسپیده کباب وار بر سنگ
پهلوی ضعیفش از زمین زار | پیدا شده همچو گرد دیوار
با موی سرش فرو دراز ان | چون ابر سیاه برق سوزان
جان رشته از خراب خانه | ش پوستی از وجود خانه
ش عور ز خلعت غم درست | از سوزن خار بخیه بر پوست

پا چون نی بوریا شکسته / سر چنبر گره بدو بسته
رگهاش بر استخوان لازم / بر راه عظم اجاب دام
سر تا قدمش برهنه خلعت بود / دندان زده دم اجابت بود
هر گه که ز سینه دم کشیدی / جان بر ز چه عدم کشیدی
هر لحظه ز درد رو فشردی / بسیار زمانه آب بردی

عذر مجنون ز پدر در نظرش

چون دید پدر بسر کشیدش / چون مردمک بدیده برکشیدش
مجنون نشناخت کو چه کس بود / هر چند که مرغ آن قفس بود
گفتا چه طلب کنی از این عور / تو زنده چه میکنی درین گور
گفتا پدر توام بدین روز / وز روز بد توام بدین سوز
رخ بر رخ او بنهاد مجنون / کردش ز سرشک دیده گلگون

هر یک دل از فراق پر درد / آن گریه برین و این بر آن کرد
وانگاه ز گریه چشم شستند / در پیش یکدگر نشستند
کرد آن همه خویش و آشنا پیش / کندند بدین خار پایش
در ریش زخم روی ره / کردند هزار جامه پاره
برقع پدرش در آغوش / از شور دلش چه دیگ در جوش
آن جامه که بود درخور او / پوشید ز پای تا سر او
آنکه بر روزه دار دیرین / بنهاد طعام چرب و شیرین
گر بیت باده و مایه پیشش / بگداخت چه آهن از آتشش
کای جان پدر چه یار آرایی / با من چه ستیزه کار تا این
پر دم بدل آتشم میانگیز / در سینه مفکن آتش تیز
تا در طلب تو پای دارم / دریاب بسایه عجب رم

زان پیش که در پیم شتابی / کس غیر غبار من نیابی

با داغ تو گشتم از جهان دور / شمع لحدی در آتش گور

دودیم سر و دست من عنانت / کین بوزی آن بر اهانت آتش

شد بهر تو هر شکاف از کوه / محراب دعای من ز اندوه

ابروی مرا غمی فزوده / شام اجلم هلال نموده

همدم چه بدیع بود روزش / گنبد و دجیه گشت گورش

زان بسکه چمیده‌ام از آن نخل / خاکم چو آمد ز نخلی

من سر به نشیب کوه مانده / تو بر دو بفراز کوه رانده

هر سو به قد خمیده پویم / جای قدمت نگاه جویم

ز پیری من نه چند بیشش / اندیشه کن از جوانی خویش

چون بار دران هزار گردی / اندیشه چه میانه کردی

ابر از کره

آب از حرکت غبار یابد / صافی نشود از عیب رباید

سرگشتگی تو هیچ افلاک / بسیار چو من نشانده بر خاک

چون من ز غمت گرسنه خسپند / و اندر طلبت گرسنه بالند

وان یار دردمند تب کش / چون شعله همی طپد در آتش

گر با پدر آشنا نگردی / وز راه ستمره در نگردی

آن خاک بسر کنم ز غمناک / در حشر بر آورم سر از خاک

وان خود ز زمان گشتم که از سوز / گهه سحرش ابد روز

دشتی که بود ترا در آن راه / آتشکده سازم از تف آه

کوهی که ترا بدست حالت / بیت الحزنی کنم سلامت

مجنون نشنید پند خویشش / ز آتش سینه سوخت مغزش

گفت نشنیدم ای پدر پند / کانگشت زمانه گوشم آگند

هر چند که با تو در حضورم
گفتار تو نشنوم که دورم

نشنیده بنطق تو گوشم
شاید بجواب اگر خموشم

طبعی که گران آمد ز مادر
هم گنگ برآید از برادر

در گوش چه سود پند نغزم
چون پنبه گوش گشته مغزم

گنجی که ز روی خاک برخیز
زین وادی هولناک بگریز

صد کوه چگونه خیزم
صد خار بپای چون گریزم

پشتم ز زمین بپای بسته
پرواز فلک ز من نجسته

زین کوه مکش مرا به نیرنگ
انگار ره صعوبتست تنگ

در خانه گرم بی بدن سوز
در خانه برانیم بهانه روز

آن یار چو پشت در سرایم
در خانه به بیدون را رایم

تو را نشد ز آب دیده تسکین
من تشنه ز آب رود تسکین

نه هیچ کرا در رسن شود پر
بر نایم از این چه رسن گیر

چندان نه دویده ام ز آغاز
زین ره که توانم آمدن باز

بر تیر بلا نشانه ام پیر
پر پیر شکن ز ترکش ای تیر

بر جانم از اختران پاک
دندان زده اژدهای افلاک

مسکن تو که با قرار بودم
آن شخص نیم که یار بودم

با روی من آسمان بسنگ
سنگ لحدم نمیت را سنگ

عیبت در آتش افگند پای
جز داغ کما نگیرد از روی

از شمع چه حظ مانده بر سر
تاریک شب گزند فرو بخت

عضوی که بر فتد کالبد کار
پیوند پذیر کی شود باز

چون نور چراغ داد بر باد
کی باز بسر آورد بفریاد

گفتی دو شدت چو خنجر بخند
ور گردی نظر نه بندی

آن خنده کند که شاد باشد / کارش همه بر مراد باشد

آن کس که بدیده گریه آموخت / لبهای مرا ز خنده بردوخت

انگار که خانه پاک کوبی / در کوه کنیم سنگ کوبی

آنگه که بدین عذاب دیدی / پندار مرا بخواب دیدی

این گفت چه مهره رکاب حوادث / عمر پدر گسسته های حوادث

زانگونه گرفت در بر خویشش / کافتد بدرخت خشک آتش

رخ سود بدیده تر او / پوشید ز پای تا سر او

هر جای که بود بوسه گاهش / پر آبله شد ز گرمی آهش

آنگاه قدم نهاد در دشت / چون برق بسوخت پیر و بگذشت

میگشت بکوه و دشت هر جا / خار همه کوه و دشت در پا

شد پر ز گیانه پای ریشش / دور از نفس و گره غصه در پیش

حال مجنون ز وفات پدرش

روزی چو هوا گرفته تیری / بیرون رفت بسوی صید گیری

بر دست کمان و در میان تیر / هر جیره ز زان کمان بدر آن تیر

هر ناوکش از کمان و از تیغ / از جبهه غبار برده بیرنج

ابروز کمان چله گیرش / بگذشته ز جان سنگ تیرش

رو کرده بتیر مرغ شکی فی / در خون تن مو حور با فی

ترکش از کمان چمن هماج / پیش از نظر لعل هماتاج

گر تیر هوا فکندی آن سر / هرگز بزمین نیامدی تیر

همراه تک دلاوری داشت / در روز مصاف داوری داشت

کبکی که چه زور در رگ آورد / صد آهوی جان هلاک آورد

در دور ز دور چرخ شد پیر / سد شکار در زمین ز ناخن زخمش

گه گشت روان چو باد نخجیر / گه گفت ز چمیدن آهوان گیر
هر بچه که بازویش فکنده / زور بازوی شیر بچه کنده
چون نقش سر ملک و آیات نوز / بر هم زده گاه سنگ شد در واز
رو تیر فکنده سنگ در دیده / زین چو خسته نشسته دید آن دیده
چون بر سر کوه زد زمانی چند / در قبضه گشت دامن کی چند
بر پشته کوه دید مجنون / چون سوخته کوکبی بگردون
بنهاده به شمع کوه گردن / از دیده گشوده خون بدامن
می گفت سرودی از در سنگ / در گریه همی نوشت بر سنگ
جا کرده ز دور دید صیاد / از کوه فرو دوید چون باد
با سوز دلش نشاند و بنشست / پر داغ ز بوسه ساخت پاش و دست
گفتا خبری ز یار داری / یا از روی نشانه داری

صیاد از آن سخن چه او گفت / چون طالع در بر او بر آشفت
صد تیر سخن زدش پیاپی / پیکان زبان نشاند در وی
گفت ای ز حلاوت جهان دور / بر سفره شهد خورده زنبور
حیران پر از چه عجب را / چون شیفتگان نظر دو را
از یار و از پدر رسیده / چون دو بچه باد و از رمیده
با آنکه ز جهان دو آن نهاری / هم آدمی زود زادی
جز نام تو خوش هنر نداری / گویا خبر از پدر نداری
کان پیر شکسته حال غمناک / افتاد ز پا چنانکه شد خاک
رفت از جهان بسوی تو کرد / در آرزوی تو جان فدا کرد
با آنکه ز دور روزگارش / شد خواب چمن مزارش
یکبار ز خاطر تو نگذشت / گاهی چه شد اختر کم گشت

روزی طلبم سراغ گورش / داغی نهم از چراغ گورش
گریم نکنش بسوز و تا پا / بر آتش او سپند آسا
مهجور ز خطان کشی صیاد / چون آهوی تیر خورده افتاد
بگریست پدر و ناله و آه / کی سوی تو تا قیامتم راه
شد خاک بسر کنان و غمناک / از مرگ پدر فتاد بر خاک
بر خاک پدر ز چشم برکو / از خون همه روی خاک ترکو
ای بعد تو راه غم آسایش / با موی چه غنچه پر ز سیم رکش
دانم که ز دور دهر بداغ مرگی / از من کفنها سکاک کوی
از شرم تو چون ز روز محشر / از خاک لحد بر آوردم سر
از مرگ خودم تنگ کردی / بر مورچه زور پیل کردی
زین دولت آرمان ندارم / کایم بچه و ترا برارم

که بشنود تو فغان محشر / در چاه زمین ترا سر گور
تا مقبره ترا فرازم / در قالب دخمه خشت سازم
گفت این و زهره اخگر بحرش / خود را بکنار پدر بر آمیخت
چون مهره قمار بستر خاک / زد و بسر خاک و در بستر خاک
تا که شب همچه آسیا ساز / غلطید بر آن غریب دلگشا
تاریک شبی چه ظلمت گور / تیره چه سواد چشم بی نور
خلق از ظلمات لیل مظلم / نادیده بخواب تیره عالم
در رخنه آسمان چنین گور / شب مورچه کهکشان ره مور
زاغ شب ز اختران پر بار / چشم همه عاشقان منقار
تا زاد در شب خورده جانرا / تا شب ده کهکشان زمان را
گشته بسیار شب انجم / چون خال بروی نیکوان کم

از ظلمت شب سیاه چون شمع
چون شمع سیه زبانه مشتمع

کمرش کلکی ز انگشت
بر کهنه شور آتش خشت

با انجم چرخ پر نیش ل
خاکستر شب گشته بغل

گردون در روز بر شب تار
بر بسته بصد هزار مسمار

گم گشته زماه تا بماهی
چون مغز حروف در سیاهی

مجنون بدعاوش تپیدی
کف رنگ زرانه در جم نهان

در تیرگی شب از فغانی
باریک چه پیچ در بلایی

آتش بر گنبد که شب را
داغ حبشی نهاده شب را

هر چشم و هزار چشمه خون
هر چشمه و صد هزار جیحون

چون صبح سفید بر آفاق
خورشید چه نور بر سر آفاق

چون کوه شب از جهان نشسته
آفاق گشاد چشم بسته

مجنون سحری که منزل افراشت
از گور پدر بکوه برداشت

می رفت در آسمان ز شور
چون زود رود بزنده در گور

با یار و پدر ز خون بکینه
می کوفت بهر دو دست سینه

آن خسرو ملک عشق پرجوش
بنشست بکوه بخت بر تخت

چون شاه چند فرسنگ
از کوفتن دلش پر آهنگ

از حب توران وادی کوه
پیراهن او سیاه انبوه

صفان شده بر سرش فرستادی
گرگر به نشسته بر زمین جای

بر غرض نغوفس آتشیان داشت
گویا که بگفتک استخوان داشت

گشتی بر ملازمت گوشش
از شاخ گوزن تیغه کوشش

ز خوانش نگشت تلخ
قالب نفه با تش نگار زن

در پویه چو آب گشته پاش
هر سبزه که بود اژدهایش

آهو بچه خفته در کنارش
وز پای هژبر گشته خارش

روباه بدم برفته جایش
سنجاب فکنده زیر پایش

از بعد در بغه نکه ماهی
میسوزد چو آتش گیاهی

شاخ در گیاه را چو بچه
که داشته شیر گوش کرده

هر کس بسعی زد کاوشی
از در ربکه زد بنکشتی

از شوق که داشته نهاده
کس را که نه داشته بیاره

از جور زمان ناخن وداع
گشتی چو درخت خارش افزون

از نیچه هر کسان نکنده
از سایه خویش کور کنده

صفت مجنون نجوم گردون

رخشنده شبی ز سیر سیاهی
روشن چه چراغ روشنائی

از نور شب ابلق خط فلک
دیده صنوبر زمین بر افلاک

از سایه بر آن شب چو سالی
در روی زمین نمانده خالی

چون کهکشان شب جهان گشته
ماه آینه که پیش دیده

از روز شب سفید زاده
چه سرخ بسی ز قمع داده

هم طایر شب به بیضه بازی
چون انجم و مه به بیضه بازی

کفش که گیسوی شب داج
دیوانه نهفته نه عاج

با کاهکشان ره راه بچه
رهوی شده سنگ و ماه بچه

زیر و زبر جهان منور
در شعله آفتاب خاور

بر ساخته عالمی زکافور
انجم شده آسمان از نور

مجمر به بخشش آتش خود را
چون کوکب بخت خویش بوران

در مجمر آسمان اخضر
دیده اختر آتشین چو مجمر

کفش ایفلک مدار منشر
وی گوهر تاج آفرینش

از سایه

ای بانی اولین عمارت / مجموعه آخرین عمارت
روزی ده هندوی آتش / با کوکب بخت من قرانش
از خواب گران خوش نشسته / ور بشنود از منش بگوها
کای تیره زنت به تو روزم / نور تو چراغ خانه سوزم
ای آتش تو بعود سوزی / گر شسته کیم چو عود سوزی
چند از فکنم بچشم خوار / واری لطف اب غم دراز
تا کی ز تو زار زار نالم / به گر ز تو بیکسی ر نالم
زان شعله که بر سرم فروزی / تا چند مرا چو شمع سوزی
گر شد دل خوله از تو دارم / تا هرچه رسید ای بیارم
گفت این و کف نیاز بگشاد / بر آینه پاک راز بگشاد
گفت ای کرم تو ناگزیرم / نامت خط نسخه ضمیرم

ای چاره شناس دردمندان / فریادرس نیازمندان
ای مرهم سینه های نوران / شب روز کن سیاه روزان
هر چاره رسته از تو ممکن / آنرا تو سرشته در کامکن
یا درد مرا رسان بدرمان / یا سخت مرا دم کن آسان
گفت این و گریه زار بنشست / کف بر رخ و رخ بخاک مالید
در باغ شد از دماغ پر آتش / خوابیده ز غم گشت فراموش
در خواب بدید یادل آتش / گر بار نهد بیش کی پیش
تعویذ صحف خطر بروست / ماه از غم و جانش از الم رست

دیدن قاصد لیلی مجنون

چون زیر نگین لعل خورشید / شب گشت نهان چو جام جمشید
چین نامه شب سیاه جامه / خورشید چو مهر شست نامه

از رفتن آسمان زمین بر / این دیده گشت دواده فروشت
خورشید که او گشت زر شاهی / همچون مه و اختران سپاهی
بر صفحه دشت لاله‌ی نهانست / خورشید چه شمه انجم آیت
مجنون چه بر در چشمه مرده / از بهر عذاب زنده کرده
بود آن سحر از زمانه حیران خار / کز صفحه دشت گوهر فکن خار
در خواب زمانه چشم در راه / میبکوت تا یار ناگاه
همچون شتر سواری از دور / چون از سر کوه یار از دور
مجنون ز شنیدن نشیمش / در سینه جای از امید و بیمش
پرسید که آن قصه شتر سوار / خار از خبر آرد از یار
بگریخت چه آهوی خطا از شیر / چون یک دو دو دام از هاش
چون آمد شتر سوارش از دور / بر چهره فغان کشید چه نور

کز غم شکر ز کار شامم / پیش تو ز پیش لیلی ام
مجنون ز حدیث آن نکو شیر / باز آمد از آن هوش چو آتش شیر
گفت ای شتر تو نهاله هر جا / ره بر تو سوار دیده‌ام با
ای که چه جنازه است بکامم / دیوار کشش طرب سر آیم
تکرار کن این سخن که گفتی / کآتش بدم از دلم بر فتی
صاحب خبر از شتر فرود جست / بگرفت بیت گریش دست
کای آتش عشق را جوازت / ویرانی عشق را عمارت
ای گوش هر دو من از توافق / در حلقه خدمت تو دروغ
گفتا که پیام یار دارم / گر گوش منی نگه دارم
مجنون بشنید چرخ زن در آتش / که خوش که گه همی گشت
پیغام که از گفت یاری / دیدم صنمی به رهگذاری

سروی که چو قامتش علم زد … از سایهٔ گلستان رقم زد
شمعی که چه شعله در نظر بود … سوز نفس زبانی تا سحر بود
در دیده چو پای سرمه زار آتش … پرخواب چو نرگس سیاهش
از گریه درو براه بودی … بشکافته راه را چه رودی
چون چشمه براه آمده چشمش … از گریه بسوخت همچو خویشش
رو پای طلب نهاده بر سنگ … من سر نهاده همچو پای بر سنگ
پرسیده ز رنگ یار رسیده … زین راه رسالتی که دیدی
گفتی به فلان کجو بره کرده … دیدم چو تو چمن دلی مانده
از بس که رفت بنده آتش گلگون … از کوه گذشته چمن شفق گون
بر روی پای کناکش از کوه … بر روی دو دو دام گشته انبوه
جانش بعدم رسیده وش نیز … از جامه گذشته از کفن نیز

چون نفس نسیم این سخن بو شنید … از گریه خون دلش بجوشید
گفتش من زار و آن جهانگیر … هستیم چو شعله از تب آتش
رو بر سر کوه خاک در سر … من ریخته کوه خاک بر سر
در وادی او دو مور آسم … جنبیدن موری ره بخواهم
آنان که چو سایه ام ببینند … گر بار غمی و زرد نو نشینند
پا بسته چو بیدم و ز جان سیر … بر فرق چه برگ بید شمشیر
زینسان که منم کجی توانم … کین غنچه دهی چو خویش خوانم
حسرت زده های سوخته قلم وار … چون غنچه در گوشه ام بطوار
این قصه کاغذ ز رو تو انها … چون سرمه بچشم او رسانی
گفت این در گوشه عمامه … در حلقه دو گفتند نامه
پیچید کتابت های افروز … چون نی بر از آه و ناله و سوز

مجنون چه گشاد نامه دوست / افتاد برون چه مغز از پوست

هر حرف که خواند از دو تکرار / صد چرخ زد از طرب چو پرگار

هر بوسه که زد بخط پاکش / مدهوش شد از آه دردناکش

هر حرف ازو بدل نشستش / از سوز بسینه نقش بستش

چون خواندن نامه کرد آغاز / از نامه چنین بر آمد آواز

نامه یار بمجنون فگار

این نامه بنام آنخداوند / کز عشق بنای عالم افگند

دارنده چرخ هیچ در هیچ / سازنده هر دو عالم از هیچ

روزی ده هر ذات اعظمست / روح بخش و ملک روح ببست

روز و شب او بپای بخشش / شد فخر و کلید آفرینش

زان کن که ز امر کن چسیده / نه شیشه خضر آفرینده

حکمش بنویسنده کواکب / ترتیب دهنده مراتب

صنعش ز زر خاک لعل آرد / اندیشه ز آن تو هم آرد

آنگاه نوشته کاین دلارام / نه دایره فلک ترا رام

نقش تو نوشته در گل من / داغ تو جراحت دل من

چونی و چگونه میگذاری / آهوی کدام مرغزاری

در دست بنانه زلفش سوز / چون زلف بتانچه شب و روز

نوشاخ گل عبیر بوی / در چشمه دیده ده روی

شام سحرم چو ماه و چهر نشنند / در راه تو چو چشم امید

تا کی بر آن ز جای تنگ / چون آینه رخ نمای از زنگ

هر دم ز غمت فغان برارم / د افغان غم از جان برارم

تا سر نکشم ز سر تنگ جانانه / پنهان نشوم و بر آورم آه

آن ماه بخواب چشم تو هر دم — در سینه گره شده است دردم

این سر بخواب چشم تو در دام — بر فرق من است کاسه زهر

تا خط بزنی برست پشادم — گر جمله هر دو عالم زیادم

کوهی است دلم ز درد اندوه — کاهی است لاغرم از اندوه

هر روز به چشم تو شد علم کش — در خرمن عمر من زد آتش

خواهم که به چشم سیاهت آیم — لیکن نه مراست سر نه پایم

گر خود مکنی نشسته بر روی — شمشیر کشیده بر رخم شعی

تا دیده کشیده ام رسیده — همچون مژه ناوکم بدیده

با این همه گر مست بگوشم — در حلقه ذکر تست گوشم

گر سیل فنا بود زجایم — در عهد تو محکم است پایم

شمع وجهان بسر کشیدن — از تو نتوانم بریدن

چون صورت آینه بهر فن — پیش آیت از رخسار آنکن

فردوس دمند صور محشر — شور تو برآرد از دلم سر

در راز تو ز اشتیاق بردم — مرغیست بدیده بسته بودم

از دست به پهلوی دوزانم — تا کی گفتن بر ملا آسمانم

اکنا شتم از دوری رانه — باشد که بصحبت تو آید

غزل

در عشق تو از جهان گذشتم — در جمله کنشتگان گذشتم

بر روی تو بر در لحد پای — تنها دم و از جهان گذشتم

آمدم که ز تکیه گر گذشتم — تو از ما و من ز جان گذشتم

من ساختم از جنازه کشتی — در بحر غمت بران گذشتم

در بادیه عدم دو دیده — چندانکه زکاروان گذشتم

روز غم تست سجر آتش
زان سوخته ام کزان گذشتم

فی ابنا ملیت هر روز
با داغ تو تر ز جان گذشتم

خواندن نامه مجنون را یار

مجنون چه بخواند نامه یار
صد چرخ زد از طرب چو طومار

زان نامه رخنه دیده اش ریشت
خونین قلمی سیاه تا جت

بنوشت خطی بنوک خامه
بر پشت ورق جواب نامه

با پاک قلمش چو همزبان شد
خون دل از آن چو رگ روان شد

گشته ز لطیفهای موزون
گلگونه بکر معنی از خون

هر حرف دی از لب برآورد آخ
چون غلغل عاصیان دوزخ

چون نامه نوشته شد بلیلا
شد قاصد و برد پیش لیلی

افشرد صنم ز نامه در دست
چون نافه گشاده لولو ست

آن نامه همچو آتش داغ
بگشاد چو داغ بندی از داغ

بنوشت بنام نامه نام آن پاک
کامیخت بنای عالم از خاک

زد اول قلم آنچه که هستیش
در قالب خاک نقش هستیش

دانش ده بحر محیط هستی
شستن بغم محیط در دو هستی

هست چو حباب بموج قلزم
از روی شده خطا هر دو در گم

در مملکتش عجایب کون است
نه دایره رخنه گاه کون است

زد حکمت او نشیمن خاک
شد دایره گاه دور افلاک

روزی ده از دست شاه انجم
تخت زر و تخت گاه هم دم

آنکه زر روی گلگون چمن بیش
بشکافت جراحت دلریش

کای از نظرم چه ره راندی
جا دیده از آتشم نشانده

ای مرهم داغ سینه‌ها
جا کرده ای ماه شکسته‌ها

لعل لبت رخ چنانم بام / خویش ترک جای کنایم

زین پس من خسته درکشیده / راه دگری سفانه دارد

چون سبزه شده در شیشه نظر بند / آیینه گوره چه چند

من گلبنی از قبیله داغ / تو شاخ گلی که در این باغ

من جامه دران تو بار قبایان / سر که بر من رنگ گریبان

من شب بره دار کورو نویسند / تو روی بدیگران چو خورشید

از یاد تو گر بگریه پویم / لوح فلک از ستاره شویم

از مهر تو گر تران درین ور / کین تخت زمین فشانم از عنبر

خاطر تو دارم از زمانه / نگویی بسلامت از میانه

با خود چه نیاز نیست شنیده / که با دگری توانت دید

خصمم بدل تو که بمنزل / زان مهر نشسته تو در دل

انگو چه تو تنگ بار دارد / با غیر خلوت چو کار باشد

من در تو مرا بسم از کنار / در پای شکسته نیش صد خار

من کهنه درخت و آن کهن سر / در روی فکن آب و در من آتش

آن در تو چنان رسید زینهاری / گر بانک شده بت خاری

یا نیار بشاخ تو دو فاش / چون شاخ کهن قدم تماش

هم اسیر ز شاخ تو برای / زین کشته چو ماه نو برای

چون آینه سازم ای زاد و بی / تا از همه در من آوری روی

من یک نفه چون بکان تحجر / صید این سلام را تدبیر

زنبور چه کوه دگنیس خوار / را نشستی از کهیس بکس وار

در سایه گلبنت چو شبت / باری بدریش شاخ گل دست

با او چو سخن کنی تو عتاب / باری بزبان بگو نه از باب

ای لعل لبت زخون نابم	خونین نمک حال کبابم
زین بیش من خسته درکش ده	راه دگری بسنانه دارده
چشمی همه شده در شبه نظر بند	آیینه کور دیده چه بیند
من همچو بنفشه از قفا داغ	تو شاخ گلی کنی در این باغ
من جامه دران تو بار قبا بان	سر کشیده ز من ز رنگ گریبان
من شب همه وار گو ره نویسند	تو روی به دیگران چو خورشید
از یاد تو گر بگریه پویم	لوح فلک از ستاره شویم
از مهر تو گر توان دریغ	کین تخت زمین فشانم از تیغ
خاطر به تو دارم از زمانه	کوی سلامت از میانه
با خود چه بیارست شنیده	که با دگری توانست دیده
خصمم بدل تو که بنزل	زان مهر نشسته تو در دل

گو چه تو غمگسار دارد | با غیر خلوت چو کار دارد
من در تو بسم ز کبر بیزار | در پای نشسته بیش صد خار
من کشته درشت و آن لطف شیر | در وی فکنی آب و در من آتش
آن در تو چه ان رسید زنهاری | گزیان نکشیده است خاری
یا تا به شاخ تو دو فاش | چیزی شاخ کهن قدم بکاش
هم اسیر ز شاخ تو برآید | زین نشسته چو ماه نو برآید
چون آینه ساز هم ز روی تو | تا از همه در من آوری روی
من بکت نقه چون سگان بخنجر | صیدی این سلام را به تدبیر
زنبور چه که دو کش خوار | را نشستی از انس بکش وار
در سایه گشت چو بنشست | باری بداش بشاخ گل دست
با او چو سخن کنی بعتاب | باری بزبان بگو نه از تاب

خندیده بسی برو نه چینی / الا که بمانش نشینی
سنجی نشکر بزش از مهر / الا که بغوش کنی زهر
در بستر خوابش از تهی جای / تا خشم کند از میان جا
روزی که کند غمت ملالم / با دیگری کند سخت کم
سوزم بتو از هوای آتش / گر نا خوشت آید و اگر خوش
غیر منت از چه پیش اغیار / بیند ارم پیش خوشت یار
شد مور چه پیش آفتاب راحت / بیند آتش چراغ خانه زو خنت
بر خوان شهان مگس نهالی / گوید ره مرست میهمانی

غزل

ای کرشمه فراق من فریبت / نالم ز تو یار زینهم نشستنیت
که دست من فتاده گیری / دست دگری در آستینت

سوزنده محبت رقیبان / با ما گره ای است در جبینت
تو مهر کسان گرفته دشمن / گو خشم بهلاک خود گزینت
خس کنج طلسم آهنینت / سیمین بدن و دل آهنینت
خاریست مرا بکاشتن زن / هر پای مگس در انگبینت
تا ما هم از غمت بتو دارم / نادیده کجا شود یقینت

سرزنش کردن مجنون را

گوینده درین فسانه از نجد / زین رخنه چنین کشاید این کنج
گرت نغمه کان ز حال مجنون / یکسو چشم بود ز حال مجنون
معروف سلیم حی با نام / ارزاده سلیم عامری نام
ردکاو ز عشق را سری نو / ز آتشکده وی آخری بود
هر ماه ز رش کریه نشستی / چون ماه کوشش بموله جستی

پیدا شده از غبار باد سپردی
پیکی عجبی ز روح پروردی

بگرد ز روانه شد به دستور
در پیش آن غریب مهجور

دریافت به بانگ چشمه داری
چون کوه میانه غبارش

از بیم روندگان چو ره بست
از در سلام گرد بنشست

همچون چو کمان چیره وا کرد
چون حمل کیش برهٔ جا کرد

آن تخته شد چو معنی از خاک
آن جا بوران چه خط بر بسان پول

گفتا چه پیام بار داری
کو نامه که از کفا روا داری

آنگاه بهیچ از دو نیم شد
هیچ از غم چشمه بتکید یار

ماه سوری او سلام چین ده
گر آن ز خشم چه شمع تو دید

کای خاکیان دشت و کیفر
در بارگه تو نقش دیوار

دی از پی خضر عقاب آگاه
غول بوت ره جهه لرزاه

تا چند بر آن شکسته سالی
سنگی بسوی از آن مالی

سنگ از ضعف ز خشم دردم
گرفت تنگ تنگت آن دم

چا پسه پور بر باغ کشتی
هم نرم تنگ شتر از درشتی

از گفتن رغمت چو خار
تا فرق سرت غرق آذر

آن رشته ز صبح و شام برید
تشکان که نفی بتلام رسید

با آنکه چو زنبر سر آرد
جان با تو دون نکات ساقه

با باشد ها آن ضعیفه ز شیر
بشر آید و پر دت نشیر

بیخودی کردن مجنون باب

مجنون ز نیاد زدو حالی
صد خار بگان زمستیش از حالی

گفتا تو بدو هم مقال گشت
با روی سیه چو جای خاکیش

از غم چو دو چشم خوش حالی
پر گوهر ز گریه گرد خالی

خال از پی زیب دیگر باشد
بر آینه خال زنگ باشد

یار پدرم اگر هلاک است
چون یار مرا بود چه باک است

شاخی چو بریده شد همیشه
چه بیم اگرش بریده ریشه

در زنده مرا کسی نماند
همصحبت من درنده باید

گفت این دو فال روی باید
در انجمن دد ان نشاید

بیرون شد چو یار بحق گمار
از چنگ درنده هم شکار

چون دید سلیم کان ز مهر است
بگریخت چو مرغ دام دیده

شد جانب آن بیشه شتابان
چون ابر ز صد بیابان

چون دیده از آن قتاله در جا
باز آمد و ماند ازان حاله

آمد بر یار خویش شادان
از دو یک سیاه دیده چون شان

یار و خبر تیز تا حال
از پای قفاره و رقص زرجال

گفت ای غم یار شیر ده من
کو یوسف گرگ بچه من

کو مرهم سینه فگارم
تا در پی دانه شد شکارم

جان در قدم اگلیم روانش
در سینه کشم بجای خارش

در دیده چو آرزش از خون در
بر بندم و دیده بندم از غیر

گشاده ز دست من رقیب جست
که برق بلاش گرفت در دو

چند آنکه فسونگری نمودم
با دیو فغان بهم نمودم

در چاره او رسیده بحجر
بشکست کمندهای تدبیر

رفتن یار مجنون در بر

مادر چو شنید ماصد ابرو
شد سنگ بر ایمان بهر کوه

میشد زحمت که بهرجای
رخ ره کنان زشاخ های

جنبش ز سنگ قفسهای کهسار
چون داروی طبیبهای عطار

تا یافت ورا برخنه سنگ / نالان و طپان چو مهره ز تنگ

بگداخته آنچنان ز مایه / کاز کالبدش نماند سایه

از غار در و نشیب بت روزن / مانند خرطهای سوزن

بگسسته هشت خوانش / چون مرغ هشت گشته جانش

سر میان دوشش چه سرمه دانی / با کاسه داروی استخوانی

طوقان بقیه هلاک جانش / آتشکده بت استخوانش

مادر که بدید حال زارش / بنشست و گرفت در کنارش

بگریست ز زخم جانشکارش / گاهی بسر و گهی بپاش

از کو برنج رفت رویش / وز پنجه بشست گرد مویش

مهتعن چه نظر بادو افکند / زحمت و بپای او سر افکند

گفت بفلک ضرورت من / بر لوح نوشته صورت من

پا بسته شده حمایت هجوم / آمیخته زنه فلک فروم

بپیچیده برم چو زنجه گشتی / گاهیج که طپانچه گشتی

پرسیدن من چه یاد داد / این جای غرابتست یا عیادت

چون سایه غلام خانه زادم / هرچند گریزپا فتادم

گفت این و زجای گشت خیزان / گر مادر خود شود گریزان

مادر ز دو دیده جو فشاند / بر کنده نهال را نشاند

کای بوس رنج دراحت من / هم مرهم و هم جراحت من

خونخوار در دلم و بر دلم / دیداست برآتش نجوم

پرورده است بسینه جوشش / امروز گریزم از آغوشش

چون پیرکلان ز گرم خرمی / ز ردی ز من گریزی

مادام منم تو منع بارام / گر نیز توام نگشته مادام

تو کوره آتش من آهن / کاتش ز من رود بدامن
خورشید تو گر طلوع شد زرد / چون ماه نوم خمیده و گرد
سوز تو چه سر نهد از درونم / چون زابه ز آب سوخت جانم
تو خاری و رسته ز جانم / نالان ز جدائیت از آنم
تو آتشی و دلم بهشت جاست / زان سوختن دلم مهیاست
آتشکده سوز خود چه داند / آتش نفسی کجا ز تو داند
برخیز و بپای و بار بر نه / در خاک سیاه رو چو راه گیر
ور زانکه ز آفت زمانه / همراه بیایم آستانه
بگذارمت با تو آتش شکر / اطفال همه را دهم شیر
آهوی ترا بدان سپارم / آهو بره همرهش بیارم
یا با تو درین تموز جاشت / اطفال گیاه را دهم آب

آتش ز ره تو زان فروزم / در راه تو خار و خس بسوزم
بر کوه چنین گریم از درد / از ره که گذشت نشانم این گرد
گفت این و گشود گیسو از بند / بگذاشت ز موی تار فرزند

عذر مجنون حزین ز مادر

مجنون بجواب مادر پیر / گفتا چکنم ز بخت تدبیر
جرم از تو نه از من حزین بود / گر لطف تو سر نوشتم این بود
های دی سینه ید مدی / ز آتش نفسش سینه کلیمی
رختی که سیاه گونه باشد / جرم از خم نیل ازو نباشد
آشفتهٔ شد و بالم / شد طبل رحیل من ز عالم
من بالغ عشق دلبر یارم / مادر چکنم نه شیرخوارم
شیر تو مرا چه سود در دشت / چون زهر فراق کارگر گشت

محتاج ترم بچشمهٔ آب — ور شیر توام چه بیم باشد
پیوند ز مو بمو از تو شد گم — ور شیر تو یک نفس نزد دم
من غرقهٔ تو در کنار این آب — ور زانکه ز آتش آی گرد آب
زین زاری و حال بیحد چشم — بگذر ز رکاب زار خویشم
من شیفتهٔ جلال یارم — پروای کسی دگر ندارم
این گفت و چو کوه سایه افکن — زرباره بر کشید دامن
میگشت بکوهسار چون باد — هم از خرد و هم ز عالم آزاد
مادر ز پیش دوید چندی — گریان شده بهر و روی میکند
در دی ار سید چنین نفریاد — بر خاک رهش فتاد و جان داد
آنان که بعشق بوده بند — در خانه باد فستق بوده بند
شد شهد آب دیده باشش — کهنه در آن زمین نگارش

گردنده عذار تیر سنگ — هم سایه کوهسار و هم سنگ
عاقش ز زمین نقطه گردار — بر دایره سپهر پرکار
در گنبد دور زمین توده — چون ذره آسمان نموده

حال مجنون ز وفات مادر

صحرا عاشق جگرخون — زینسان خبر آمد بر مجنون
کان وحشی کوه بسته بر بار — دیوانه آتشین سلاسل
روزی ز غبار غم برانگیخت — از مادر دردمند بگریخت
میگشت بکوه و دشت دلخون — وز گریه پر آب کرده هامون
میزد بدل از میان جان سنگ — میکوفت در عدم بالای سنگ
در چرخ ز ناله راه میکرد — در صخره بگریه چاه میکرد
گرد ز برج کوه می گشت — آن گنبد سبز دیده در دشت

شد تا مگر از جهان مغاکی | خاطر بگشایدش زمانی
نالید لطافت گنبد نور | چون رشته چنگ و تار طنبور
دید ایلاق قصیده استاده | در پیش او زبان گشاده
پرسید او این بنای آباد | از بهر که گفته اند بنیاد
گریه ملال بارش | گفتند بچشم اشکبارش
کان قبه او در برابر تو است | دربار تو مزار مادر تو است
مخفی جگر کباب تا گاه | چون شد ز وفات مادر آگاه
سنگ لحدش بسینه تنگش | می سود سر و سینه از آهنگ
بگریست ای خجسته مادر | تا دیده برفشاند   برادر
زین پیش نبوده ام چنین نابشست | جانم چو تو زیر خاک بنشست
پنهان بزمین شد ارادت | چینم ز تو گشته ند و مرارت

رفتی ز بر من ای برادر | در عالم دیگرش کلید است
آمرزش ایزدت قرین باد | جایت غرفات جمع عنبر باد
گفت این و در آن جریده روی تعمیر | نالنده و سینه کوب جمعی تکبیر
سیر رفت بکوه و دشت گریان | که مرثیه گه سرود گریان
چون قطره فرو رود در آبها | بید افشو بجنر جابها
غمخوار منی از جهان تو بودی | رفتی و غمم نغم فزودی
زر بپای تو می کشیدم خار | خاری قدمم شدی بکیار
رفتی و مرا بجوی از جای | چون غنچه شکسته ای تر پای
جایش بفلک حیث بجایست | سعی تو مرا کدام راه است
گر نقش تو بر ورق نگارم | جان بهر تو از کجا بیارم

مردن ابن سلام لیلی

چون ابن سلام را ز لیلی … هر لحظه زیاده گشت میلی

خوانده است جادویی بهر باب … گرفته بر آن چو نقش بر آب

چون مرغ بصد زبان گرفتش … زان غنچه نیافت چو خار شکفتش

چیدن صورت چین ز بهر تنگش … از صورت او برفت نقش چین

زان میوه چو باغبان صایم … حسرت کش و بی نصیب دایم

بیچاره چنان کند صبوری … در وصل بری داغ دوری

بر مهر رخش چو ماه مستور … شد مشرق و مغرب از رخش دور

می‌دید به آن نگار مهوش … از دیدن او شده مشوش

چندین سحری ز روزن بام روان … از نیک مژه همچو چشم گریان

بر دیدن روز آنچنان تنگ … چون رخنه نور آسمان تنگ

دانست حز[illegible] … مجنون رسیده است یار

برداشت پی هلاک مجنون … بر شمع ظلم چو دور گردون

چون ترک نگاه چشم ور داشت … تیری ز کمان بهانه میگشت

تا یافت چو سیب بچه شاخ … افتاده نشد بسنگلاخ

مانند چمن جگر آتش از زنه … خاکی به زدیده شد روزنه

پیشش چمن نگار قصاب … خونین دم از آن سرشک خوناب

راند ابن سلام شمع چون برق … با چنین شعله‌اش بخون کند غرق

ز آسمان چو در بهر کاشر جهند … کو آتابه از رهش دربدند

هر پاره ز نو چه پیش اصحاب … از جنگ درنده انقلاب

مجنون کمی از او نظر چه داشت … گر بار بد به یکری نه برداشت

از پیچری خود آگاه … گو ابر جدا شد از ماه

از آن ز بهر کنار بودند … با ابن سلام یار بودند

چون آنکه تازه پاره دیدند | چون غنچه ز رشک گل کشیدند
کیسان همه سینه چاک کردند | در بادیه آتش شتاب کردند
رفتند بخانه پیش لیلی | با درد و دریغ و وای و ویلی
گفتند که آن پسر دلیران | نخچیر شد از شکار شیران
لیلی ز چنان خبر در آن جمع | بر چید دهن گریست چون شمع
خندید بمکر لیک چون آن | بگریست درون ز درد مجنون
روزی دو سه بهر یار در غم | با مردم شهر داشت ماتم
آنگه به بهانه زیارت | در بادیه آمد از عمارت
بنشست بخاک تربت شوخی | مجنون طلبان به هر طرف روی

دیدن لیلی و مجنون ابن سلام را

چون مهر شد و امید گم گشت | شد دانه ز دور خرمنش

خشخاش سپهر پر ز انجم | افیون شب از دو چشم مردم
لیلی چه فضای آن حوالی | از غیرت غیر دید خالی
فرزانه طبیب پیش خود خواند | با او ز درون دل سخن راند

بگریست که رنجه کن قدم را | اینجا طلب آن جهان غم را

باشد که دمی بهم نشینیم / با زحمت غیر هم ببینیم
تا نیمه شب رفته از راه / بینیم نفسی جمال آن ماه
بنهاد طبیب رو بکهسار / در جستن آن دوای بیمار
دیدش بنهان خزان رنگ / با آب تر از بهار بر سنگ
از دست بسر ز جور ایام / سر بر سر دست تنها و دد و دام
آمد بر او طبیب هشیار / زانسان که طبیب نزد بیمار
بوسید زمین و گفت ای خضر / با خضر آید در ره دیر
بشتاب که ای شگفت کارت / گلدسته عیش گشت خارت
شد چشمه روز هجر را خاک / عالم ز شب فراق شد تاریک
کو نیز مقام تست در دشت / سنگ لحد محال گشت
مجنون ز نشاط را چنان جست / از وحشت چو چوب خشک از آتش

ز جستن بانگ خشن معرق / چون خاک زمین شد از معلق
از برج حصار کوه بر سنگ / غلطید سبک چند فرسنگ
آمد بنظاره گاه لیلی / بر ریخت عقیق از سهیلی
بشکفت بدر دمای سرکوی / از هر مژه سیل زد بهر کوی
لیلی چو شنید صوت مجنون / از خیمه چه مه دوید بیرون
چون دیده بروی هم گشادند / بیهوش بپای هم فتادند
گشته ز صفای عشق با هم تیز / لب بر کف پای یکدگر نیز
با خویش دو عاشق از وفا له / رخ بر کف پای هم نهاده
چون دید طبیب یار از جیش / شب کوته و آن دو یار بیهوش
از بیم وداع آن بمد اسل / نزدیک شدن بد شب پارا
در چاره آن دو یار بیهوش / آفاق ز درندگان پر از جوش

آنگاه گلاب و مشک و زعفران
آورد و ز چوبی بجوشان

چندین بار جان بجسم بدیدند
چون تار قصب بهم تنیدند

چون نوحه کنند کان ماتم
گویند بنوحه پرسش هم

لیلی و نقاب رخ گشادن
مجنون و نگاه رو نهادن

لیلی و کرشمه دلاویز
مجنون و طپانچه های خونریز

لیلی و هزار شمع پرنور
مجنون و هزار آتش رنجور

لیلی و لب و صد ملاحت
مجنون و تنی و صد جراحت

لیلی و رخ ستاره افروز
مجنون و ستاره جهانسوز

لیلی و بهر کفن رهان
مجنون و بهر زمین بسیطان

لیلی صدف از گهر عیان ساخت
مجنون صدف از گهر پرداخت

لیلی بر تیش مجنون
کای زخمه جفای گردون

دل ما

گفتش لیلی و مجنون غم زد

ای بر رگ تو غراب جانم
وی زان جگرت پر آتش جانم

هم کام فلک بکرم رنجی
هم سنگ زمین بدل گرانی

ای گشته خیال از خیالم
بو نشنیده از وصالم

هر سو اره چو آسیا در این دشت
بر سوزش خود مدام در گشت

زین غصه مه و سال داری
چون و چگونه حال داری

از روز و شب ستاره سوزت
چون بی گذرد شبان و روزت

چون سنگ زنی لب از برین خار
با سختی سنگ و تیزی خار

حال دل ریش را چه حیلت
همراز تو و رنج در احیت

جانم بمیان موج هول است
تا حال تو آشفته چون است

هر لحظه ز گریه خجالت
که بد و دیده ام خجالت

صد رشته کنم ز رشک دامی / تا صید خودت کنم ز رامی

بی یار توام چو گشت پیدا آب / بی نام توام چو جرعه سیر آب

بر حرف تو نام هر که خوانم / نام تو بر لب از زبانم

عهد من و شادیست صد و داد / با عهد زمین و آسمان است

بر مهر تو نام من نوشتند / بر قد تو قالبم سرشتند

کون و جهان ار صد هزار گشت / پیوند من و تو بر قرار است

خواهم که چو سایه روز و شبها / با تو سر پا نهم یکی

در باغ زمانه تا دم مرگ / باشیم چو سایهٔ یک برگ

چسپیم بهم چو طفلک دو آ / خسپیم به پیش یکدگر شاد

منعم چو شنید گفت کلی / از گریه بتلخی خندید خیلی

گفت تنگی باغ زندگانی / سرمایهٔ عیش ما هوا نی

ای که بعرصهٔ حسب تم / از بازی غایبانه ماتم

رویم شده خاک کفش پایت / در دیده خود کنم سرایت

بیچاره منم در آرزویت / از جان بدر آمده چو مویت

عشق تو مرا ز جان بر آورد / بنیاد من از جهان بر آورد

رخسار تو حال من سیه کرد / خورشید تو روز من سیه کرد

هجران تو منجنیق غم ساخت / از هر دو جهان برون م انداخت

از زلف تو روز و شب میسارم / زنجیری حلقه‌های یارم

دارم ز غمت بسی شکایت / کو فرصت گفتن حکایت

چون مغز بپوست دارم جای / گر مغز جدا کنند از دوست

صد کاسه زهر خوردم از غم / شیرینیت از دلم نشد کم

من زهرهٔ آسمانم از زهر / گر زوی همه تلخم تو بهره

از بسکه ز نامهٔ تو غم خوردم / چون شب سیه از قفای دردم
شد ظلمت شب بدیده‌ام نور / گر روی تو دیده‌ها کند دور
گر ز آنکه نهال زر تو شاد بینم / دیدار تو بر مراد بینم
گنجی چو طلسم ز غیر خالی / صد وادی و کوهسار از حوالی
از نخل تو میوه‌ای بچینم / در باغ تو کام دل نشینم
بوسیدن لب بیاری گیرم / چون بر دهنت رسم بمیرم
چون موم گر انگبین فروزد / از شمع بر آید و بسوزد
گفت این و ز جای جست چون کوه / شد دامن کوهسار ره کوه
بشکست بکوه و دشت همیشه / چون گاو خراس کهنه بر دوش
لیلی ز غمش چو بید نالان / چون آهوی مانده از غزالان
از بسکه کشید ناله و آه / گشتند ملالتش آگاه

بردند بجانه اشهب کام / شد مرغ بریده بال در دام

صفت روز وفات لیلی

چون باد خزان نمود سردی / رخسار زمین گرفت زردی
از جامهٔ زرنگار عور شد / ز آهای شده سبز گنبد بید
از قالب جمله باغ افلاک / بر قالب زرد اطلس تاک
بار از بنه ریخت برگ‌ها را / در رشته کشید کهربا را
هر شاخ شجر زمینه خوش / از برگ تهی چو رشته خوش
ز زلزلهٔ هوا به بیشه / جنبان شده شاخ همچو رشته
از دست خزان بطبع ناخوش / خوابانده همه صنق را باتش
برگ شجر از هوای درگاه / چون بچه ز چوب پسته خرگاه
از سردی باد صبحگاهی / در یخ شده بخت بند ماهی

ابر از همه سوی همچو مینا ‌ ‌ چون کف نکبارهای دریا

یخ با ورق خزان ربیعه ‌ ‌ چون جوشن زرنشان مفضه

چون کوزه زرگر اقلیم ‌ ‌ بر قرص زر و شکنجه سیم

لیلی چو خزان باغ لاله ‌ ‌ چون باغ خزان رسیده بیمار

بیمار غمم چه پوشش زرنگاری ‌ ‌ چون برگ خزان فگنده شیر از بی تی

هر روز رخش رشیش غبار ‌ ‌ برگی نهال عمرش افگار

چون باغ خزان رسیده از هوم ‌ ‌ گشت از چمن رخش گلی کم

شمعی که دراو شب آتش آراست ‌ ‌ چون موم ز آفتاب کم کاست

بیمار دلش طپان به سینه ‌ ‌ سنگی شده در آبگینه

گم گشته تنش میان گیسوی ‌ ‌ یکموی سفید داشته در موی

بر سینه گرم آن پریروی ‌ ‌ عنبر چه چو عنبری در آتش

چندانکه طبیب چشمه کوشید ‌ ‌ آن شعله تب زیاده جوشید

گرفت چو تب عنان جانش ‌ ‌ بربود جهان عیان عنانش

آن گلبن نوشکفته شد زرد ‌ ‌ وآن گرمی آفتاب شد سرد

لیلی بگذشت از این گذرگاه ‌ ‌ صد قافله جان خلق همراه

بگذشت چه آفتاب گردون ‌ ‌ جان بر لب و لب پیاله خون

مهر رخش چه لیل مظلم ‌ ‌ بدمهر و سیاه پوش عالم

مادر پدر بریده پیوند ‌ ‌ نزدیک ز پیچ بی بفرزند

خوبان همه ناخنان ز اعضا ‌ ‌ چون چنگ فگنده زلف بر پا

رخ کنده ز ناخنان زمین گیران ‌ ‌ چون باغ ز برق برگ ریزان

ز افشاندن خاک غمگساران ‌ ‌ خود را همه ز رزمین کرده در خاک

از خاک ره بسر کسان فرش ‌ ‌ صد بار زمین بر آسمان فرش

چندانکه

این است جهان سست بنیاد — کز بهر خرابی است آباد

تا بحر فلک در انقلاب است — در ذات زمین در اضطراب است

حس حیث درین محیط غلطان — کو کوه که گشت کان پنهان

بس قلعه که با فلک بتابد — شد زیر هزار قلعه کان

بس بحر عمیق تا بماهی — کو نی شده با جهش سیاهی

تا بر سر چرخ پا نداریم — تا ظن نبری که پای داریم

تا چند بپای بوش عمد — تا کی بهوا بماند این گو

از خار جهان فغان که گو رست — کین خاصیت کان و معدن است

هر میوه سبز دید گردون — فیروزه تاج صد فریدون

هر نقطه ذره دید خورشید — بر خط هزار جام جمشید

هر چینه که رسته در جهان است — پیدا شده چینه کهن هاست

عالم که زند به آب چل بار — فرزانه نما بسان بسیار

چرخ آمده متقاضی هر خار — پهلو زنشان ز دو کهند زار

از کهنه لحاف چرخ بگذر — کار زیش مرگ رابست بستر

چون مکتسی از نهاد هستی — بگذر ز جمیله هم رستی

فوت مجنون ز وفات لیلی

مشاطه داستان حسن کار — زین نکته جمیله را بیارا

کان لحظه که لیلی از جهان رفت — خورشید زمین بر آسمان رفت

مجنون بخرابه همی گشت — آگه نه که مه ز بام بگذشت

تا فرق ز آب دیده در گل — لیلی ز زبان و سنگ بر دل

ناگاه بیار در پیشش — وز نیش زبان نگار ریشش

گفت ای همه ناله گشته پایش — عشق بدروغ بسته از خویش

ای طالب شهرت بقائی | گم گشتگیت ز خود نمائی
لیلی تو در گذشت ناگاه | جانت بشنید و نه تو آگاه
بشنید و تو زین جهان برافتاد | کارت بجهان دگر افتاد
هیهات مگرد گرد آن کار | گر چاره گذشت کار تیمار
مجنون ز جهان حدیث گستاخ | لرزید چه ارزن از سر شاخ
از هجر چراغ ماه فانوس | گردید سرش چه نقش فانوس
فتاد بفرق و هستیش از دور رفت | سر چون سحرش بکار فرو رفت
زان زار فتاد با ناکام | بگسست رگ و هستیش از اندام
زان آب خضر روش بر خاک | ماهی طپیده گشت بر خاک
وانگه ز جای جست رهوار | سوی در لیلی آمد از در
چون ابر سیاه دیده گریان | وان خیل سیاه پیشش بریان

هر سو چه نبات نقش خیلا | در پیش نهاده نقش لیلا
چون دلبر خویش را چنان دید | بر فرق ستاره آسمان دید
از سوز درون کشید وائی | انگیخت گریه های هائی
زان سوز در روزهای آمد | هر از غم آن لب و کنار آمد
کو از غم آن نگار رعنا | بر فرق خود چنان چنان کن
نزدیک جنازه رفت نعشش | بگرفت جنازه را در آغوش
از بیم در زره کان جو نخوار | نزدیک شدن نیافت گر بار
بگشود جنازه را نهفته | لیلی بجنازه دید خفته
نالید چنانکه دستان شد | بشنید ز زان جهان فاش
بی گوش بانگ واه و فریاد | ای رفته بگفته همرهان را
رفتی و بعالم بهشتی | من در زحمی و تو بهشتی

چنین یاد کز رنگهای نخستی | زخشم نغمی و نگهای نسیتی
جان نامه بمودگان حصانت | جان بچه ز زندگان حیانت
یاراست درین جهان غدار | با من نه نشانشد یکبار
آنان که در آن جهانش یارند | مشکل ره همت من که ازرند
آن شمع جهان ره تو جور داینست | درمن ز تو آتش کار کرد اینست
ور دو جهت سنگم افکنند | در مهلکه بلاکم افکنند
بشد دم ره تو صنعت ای دلفروز | نزدیک ترم گفتن زهر روز
زین ره رشدی دو دام سپس | تا چشم بهم زنا رسیم من
گفت این و جنازه بوسش کشید | سر در قدمش نهاد و جان داد
و آن جانوران و کوه و هامون | مرفند نشگاه پای مجنون
چون اهل قبیله آن بدیدند | انگشت ملامتش گزیدند

ادار ۱۰

از صندل و عود نقش بستند | تنشان بگلاب تن بشستند
از بهر و جهان بگیر غم | کنند و در گور پهلوی هم

از شوق وی یار در وفا شد | صد رخنه فتاد در میانه
چین روی بقبله شان نهادند | هم رفع بیگر گرفت دادند

گردنده عمارتی بآن خاک | قندیل جهان فروز افلاک
معموره آب گشته بنیاد | ویران شده او هنوز آباد

صفت وادی مجنون با خراب

جان زنده کننده نظامی | زینگونه سخن دهد تمامی
کاندم در زهنده بازگشتم | بر لجه بحر تنگ بستم
بحری و چه بحر گرانبها | پهلو خور موجش آسمانها
کلک رهروره میانش | کیمخت نهنگ همیانش
گویی زمین ز تحرکش زاد | چین موج وی از تحرک آباد
از جنبش او زمین غبرا | چون لشته ریگ ریزه بالا
گو آب در وحی منفعه | گر آب محیط پر نموده
لبریز چشمه موجش از تلاطم | حوت و سرطان ز بحر حج اشتم

ذجی

موجش ز بسیح نجم در تاب | ماهی ز هلال زد بقلاب
ملاح وی از بلندی موج | ساحل رسد از بلندی اوج
هر رشحه گران محیط جسته | از لوح فلک ستاره شسته
چون گشتی آسمان درین گنج | با جانوران خویش در سیر
غواص و شناوریش نجه | بر بسته سدره های بجه
بر سنگ زمین ز موج آن آب | چون سنگ فلاخنی بپرتاب
کف بر سر موجهای سیار | چون برف بقلهای کهسار
از هر طرفی کمینه جوشش | ماهی زمین کمینه نوشش
چون عکس خود اختران گذشته | ز آن آب آسمان گرشته
کان از طبقات اوج هستی | در چاه عدم شده به پستی
گاه از تلاطم سپهر ارادج | پوشیده شد از بلندی موج

آخر چو بساحل اوفتادم / بر تربت او قدم نهادم
دیدم ز زمین ریگ جوشان / پا تشنه چو وادی خموشان
پر چشمه چو ریگ از آب دریا / زان آب نهان و ریگ پیدا
در کله همه ریگ صحراش / چون دانه بپوستهای خشخاش
هر گوشه چو شاخ مار بیشه / نشتان ز زمین نهان چو ریشه
مرغی که در آن گرفته خانه / از قرم زنانش آب و دانه
از بیم گذشته بر هوایش / آتش شده سوخته گیایش
بادی که وزنده از زمینش / افروخته خاک آتشینش
شهری ز خوشی چنان سرشتی / در دور زمی چنان بهشتی
از سوز درون بهشت قوت / تا شده سرا چو قصر یاقوت
خلقش ز تف هوا سیه وش / چون پشه که در وی اوفتد آتش

خالش ز حبش فتاده چون حی / خورشید قیامتشد گوی
القصه بشهر چون رسیدم / این نسخه در آن دیار دیدم
لیلی مجنون چنانکه گفتم / از مردم آن زمین شنفتم
شخصی که ز او فسرده دیدم / از دور رهش بکوه نجدم
گفتند روندگان هامون / کین قصه‌ای لیلیست و مجنون
از تربت آن دو چشمه سالعه / وآن هر دو بیکدگر قباله
در مقبرشان دو بید خرم / پیچان شده چنین دو رشته بهم
زان باره بهر گیاه اخضر / پیچان شده بر گیاه دیگر
هر کاه که زان گیاه روید / دیوانه شود هر آنکه بوید
عشقی که زند نفیرها گشت / چندین ز رشک در آب و خاک گشت
عاشق که ز شهوتست کورش / از علت بلغم است در سرش

آن عشق چه قباب گردد ‌ ‌ ‌ کان خاک شود نه آب گردد

در دعای خود و ختم کتاب

صد شکر که قصه یافت اتمام ‌ ‌ ‌ وین آینه خانه یافت انجام

العیش که مختصر برآمد ‌ ‌ ‌ روزم ز شب سیه برآمد

هر نقطه که بر ورق نهادم ‌ ‌ ‌ دری است که از طبق نهادم

گوهری که نمودم از حجابش ‌ ‌ ‌ خون من کشید در نقابش

این خانه که نو قیاس دارد ‌ ‌ ‌ از خشت لب اساس دارد

این خانه که ساختم بلندش ‌ ‌ ‌ نه دایره تو تخته بندش

زین باده برای بزم ایام ‌ ‌ ‌ ماه گشت صراحی و فلک جام

هر چند که خسرو نظامی ‌ ‌ ‌ داد و شده خانه را تمامی

من کین نمط کیانه کردم ‌ ‌ ‌ نقاشی زین دو خانه کردم

زینها که ازین نمط درآرم ‌ ‌ ‌ نقاش نیم ضعیف کارم

خسرو که درین سراچه پیوست ‌ ‌ ‌ پیچیدش بین چه پای پیوست

هر کس که جز این در آستانند ‌ ‌ ‌ هندوی منند اندرین برانند

نبود که زبان درازی ‌ ‌ ‌ آیینه گری چو خشت سازی

وین در که برشته نظم از تو ‌ ‌ ‌ زان گنج لفظ بیت و خسرو

حسنم که بنا ازو گرفت است ‌ ‌ ‌ داغی زبر رشته علمستان

تا هر که بشعر عام کند دوست ‌ ‌ ‌ داند که چو چاشنی درو هست

گرم است غزای جانم از او ‌ ‌ ‌ گرمی نه که تا لب شود سرد

چون مکتبی این کتاب بنوشت ‌ ‌ ‌ تاریخ کتاب مکتبی گفت

ابیات که در کتاب پیوست ‌ ‌ ‌ آمد دو هزار و سیصد و شصت

وین گنج گهر چو شد هویدا ‌ ‌ ‌ از خطه فارس گشت پیدا

وین شعله بر فلک زده انگشت | آتشکده‌های فارس را کشت

در جایزه‌اش ز غایت عز | بخشش گنج عراق و فارس جایز

این نسخه فقیه جمع دار | مقبول همه جهانیان باد

بار اول و آخرش درین دیر | اول بصواب و عاقبت خیر

شد نامه تمام و قصه کوتاه

المنة و البقاء لله